



قاتل؟

نگارش

ابو القاسم پاینده



از نشرات روزنامه عرفان

قیمت مقطوع ۲۰ ریال

مطبعه عرفان اصفهان

Dr. Ziaul Haque

1950

1950

سر آغاز

سرشك خوانینی كه يك سال پیش بر دامن صفحات عرفان
پاشیده شده بود بنا به خواهش و سفارش دوستان و مشترکین جریده
عرفان جدا گانه طبع و در دسترس عموم گذاشته می شود
سطور این کتاب بیانی است از احساسات و ترجمانی از
عواطف و شراره از آتش درونی نویسنده جوان و خوشفکر آن
آقای (ابو القاسم - پاینده) که در اطراف مواضع اجتماعی
چندی قلمفرسایی کرده است

اخلاق عمومی ما محتاج رمان های سود مندی است که آنرا
از حال اسف انگیز ، مرض و فساد رهائی بخشد ، نظام اثر این
کتاب یگانه چاره و علاج میباشد و شرور اجتماع است -
احساس پلنگ ، عافیه ، آرزو ، یأس ، اعصاب متشنج ، اشک
های گرم ، قلب خونین ، تعجب منظر دلکشای طبیعی ، نیروی
عشق ، مضرات الکول ، مجموعه اینها دفتری بنام « قاتل » پندید
آورده است .

داستان قاتل ، مضرب نیرو مندی است که نارها و ریشههای
قلب شما را مرتعش میکند و از ارزش آن آهنگی آسمانی و
روحخواز در فضای دماغ شما طنین می اندازد -
قاتل را بخوانید و دوستان خود را بخواندش سفارش کنید
اسفند ۱۳۱۲ احمد عرفان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2347

بدوست دانشمند عزیزم آقای عرفان :
 این کتاب را که مدتی در نوشن آن رنج برده ام شما
 تقدیم میکنم امید است موافق ذوق خوانندگان با وفای عرفان
 واقع نگردد
 پاینده



خیابان پهلوی از کنار زاینده رود میگذرد و در دامان سلسله سبز و خرمی پیاپیان میرسد. اگر از طرف دست چپ در راه پاریزی که میان درختان دیده میشود، پیش بروید و از زیر طاقهای زمردینی که بر این راه تنگ سایه افکنده بگذرید، بقضائی که داستانی ما در آن آغاز می شود خواهید رسید، گریا طوبعت از انبوه درختان پهلوی گرد این محیط بر آورده تا هم و اندوه در آن راه نیاید و اگر چشم گنجکار بیگانگان محفوظ ماند. اوائلی پائیز بود، درختان هنوز پوشش سبز از تن دور نگرفته بودند، اگر گاهی شاخه زردی در آنمیان دیده میشد، مانند زبوری بود که خوب رویای سبز پوش، خوبهشتی را بداند آراسته باشند، شب بود، ماه از فراز قبه لاجوردی جهان را نظاره میکرد، گلهای رنگارنگ و رنگ درخشان؛ روی فرش سبز مانند مسافر هائی بود که در بزم می پرستان جا بجا چیده باشند؛ اشعه لزان ماه در شاخها میریخت و با قطر روح بخش گل زمبا میوه؛ هدیه که نسیم بدان میرسد؛ جرمه ای از آن را بخاک میافشانند و قسمتی را بقطرات نامرئی تبدیل کرده در هوا پراکنده میساخت، هنگامیکه باد سرد پائیزی بشتی موزید و گلهای را میلرزاند، تصور میرفت که سبایای سرخ و سفید و بنفش، بر روی دریاچه ای مواج بجای گرفته اند، تاج عروس، همچون عروسی زیبا جام کوچک پر از باوه گلیگون بدست گرفته، با ایستاده بهشوه و ناز مشغول بود، چاروبهای فرنگی از میان گلهای چون گشیدهای کوچک که از سبزه بر آورده باشند، خود نمائی میکردند، چند درخت پهلوی آرام در یکطرف ایستاده بودند و گاهی که نسیم پرده دری میکرد و پوچه سبز را از چهره غبار آلود برمیبرد، میوه های مطلوب خود را نمودار میساختند. در آن فضای بهشتی، بجز صفا؛ بجز نصارت، بجز زیبایی؛ بجز جمال، هیچ نبود. آرامش و خاموشی در آن سر زمین خیمه بر افراشته و طبیعت با تمام شکوه و جبروت خویش آشکار شده بود؛ اگر نسیم نمبوزید، اگر گلهای نمبوزیدند؛ اگر درختان حرکت نمیکردند، بنده گمان میکرد بکشور ارواح در آمده است.

ساعت کاپسای وانک، چون دل هاشقان بهنگام دیدار یار، با ضربات پیانی سباحت ده شب را اعلام داشت، در این وقت در غم راه باریکی که ایلمر زمین را به خیابان مربوط میسازد شخصی دیده میشد اگر نور ماه که از خلل برلک

دوختان نفوذ کرده بود، قسمتی از هیکل او را روشن نمیساخت، تصور
 میرفت یکی از اشیاچی است که خیال در موقع تنهائی پیدا مید میآورد؛
 آنشخص بآرامی پیش آمد تا بروشائی رسید؛ جوانی بود، بسن بست و پنج
 سال؛ قامتی موزون داشت، پالتوی سیاهی بپوشیده بود؛ وقتی بآسمان
 نگاه کرد؛ کراوات قشنگ او، که در زیر پرتو ماه برق میزد، نمودار شد
 صورت کشیده، گونها برآمده، ابروهایش بهم پیوسته بود، آثار رنج
 و خستگی در چهره وی دیده میشد ولی از فدهای ثبات و نگاههای آرام
 او معلوم بود که خستگی او از کارهای فراوانیست که انجام داده و گرچه
 از بخت خویش شکایتی نداشت، این نکته موقعی واضح شد که دستمال
 ظرفی را که با نهایت سابقه حاشیه دوزی شده بود و دوکلمه «مهر و وفاء»
 در گوشه آن خوانده میشد از بغل بیرون آورد و مانند کودکان سردسال
 با آن بازی میکرد، مدتی در میان گلهای قدم زد، بدقت اطراف خود را
 مینگریست؛ گاهی نیز بآسمان نظر میکرد، پس از چندین دقیقه زمین نشست
 ساعت خود را نگاه کرد، آهسته گفت: «چرا نیامد؟» کتابی را از
 بغل بیرون آورد و باز کرد؛ در روشنی ماه کلمات بخوبی دیده نمیشد،
 ناچار کتاب را بچشم نزدیک ساخت؛ گویا بخواست خود را از رنج انتظار
 برهاند و دقایقی را که هر یک از آن مانند سالی دراز بود، بمطالعه
 بگذراند، ولی آیا روح آشفته میتواند از کلمات سیاهی که بر صفحه رسم
 شده چیزی ادراک کند؟... دمیدم کتاب را می بست و باطراف توجه میکرد
 از نگاههای او پیدا بود که شیفته این منظره دلفریب است، مگر کسی هست
 که شیفته طبیعت نباشد؟... مگر طبیعت مظهر جمال نیست؟... کیست که
 جمال را نپسندد؟...

نیم ساعت گذشت: دختری ارمیان درختان بیرون آمد؛ سن او بیش از پانزده
 سال نبود، پالتوی زنانه ای بر داشت که پیراهن بلندش از زیر دامان آن
 دیده میشد. مانند حمامهای آره بانی کلاه ظریفی بسر گذاشته بود. گرچه
 لبه کلاه بر صورتش سایه افکنده بود، ولی لطف و دلیری او را دستور
 نمی داشت؛ اگر بخواهیم در بارهٔ زبانی او چیزی بنویسیم. شاید خواننده
 باشتباه افتد و تواتر آن فرشتهٔ آسمانی را چنانچه منظور ماست در ذهن خویش
 مجسم کند؛ تناسب اقدام و ملاحظه چهره آن پریروی طناز باندازه ای بود
 که فلم از شرح آن اظهار فائوانی میکند: ما هم فلما معذور میداریم زیرا

خود نیز بدرد او گرفتاریم .
(صورت کشیده ؛ ابروان قوسی ؛ بینی قلمی ؛ چشمان آسمانی رنگ :

کونه . بر افروخته ، ذقن سومین) :

نه ؛ نه ؛ این کلمات نمیتواند مقصود ما را بفهماند .

✓ صورت چون ماه ؛ ابرو مانند هلال . پیشانی چون صفحه سیم ؛ بینی
چون قلم کافور ، چشم مانند ترك شمار ؛ دهان چون غنچه نو شفته ؛ گونه
چون ورق گل . ذقن چون سیب .

نه . این تمایزات خیالی ذره ای باحقیقت آشنائی ندارد ؛ ما نیز بپرده
رنج نمی بریم . زیبا ترین صورتی را که در عمر خود دیده آید نظریادورید
و یقین بدانید که آن پریچهر فنان هزار بار از صورت خیالی شما زیبا تر بود
کارهای خدا شکفتهها دارد ؛ گاهی تمام توانائی خویش را در زیبا ساختن
چیزی بکار میبرد ؛ بدون تردید آن پریخسار مهرش از شاهکار هائی
بود ، که خداوند پس از آفریدن وی هزار بار بر زبر دستی خویش آفرین
خوانده بود برای او چه فرق میکرد ؟ .. اگر همه را این طور می ساخت
چه میشد ؟ . توانائی وی کوتاهی داشت یا حوصله این همه نازك کاری را
نداشت ؟ . این همه زشی را برای چه پدید آورد ؟ .

خوابست بر سر داستان رویم و پای در این راههای پر پیچ و خم
نگذاریم ، زیرا بجز سرگردانی سودی ندارد .

اله جمال بطرف آنجوان آشفته پیش آمد . نزد يك او رسید . با
آهنگی که گفتی از سیم تار بر میخیزد یا از آسمان فرود می آید گفت
« پرویز آمده ای ؟ » او غرق افکار خویش بود و این سخن را نشنید ، اله
جمال قدمی پیش رفت ، صدای پای وی آنجوان را بخود آورد . سر برداشت
منظور خود را نشانحت ؛ متعجب شد . اله جمال بالحنی غتاب آمیز حُکفت :
« پرویز حواست کجاست ؟ » آنجوان از جا بر جست و با صدای لرزانی گفت :
« فرنگیس تویی ؟ » صدای خنده از دو طرف در فضا پیچید ، بهم رسیدند ؛
دست یلدریگر را فشردند ، دوش بدوش هم دادند ، آهسته قدم میزدند :

اگر در آن دل شب کسی از دور این دو نفر را میدید که با خرمی
و سرور در میان گلهای گردش میکنند ، گمان میکرد ، این فضای با صفا
بهشت است و اینان درروح نیکو کارند که پاداش نیکی بنعم جوادانی رسیده اند
هر دو خاموش بودند ؛ پرویز نگاهی بسرا پای فرنگیس کرد و انگاه
چشم خرد را بدیده فریبده او دوخت و گفت : « این دیگر چه وضعی است ؟ »

فرنگیس دست خود را بگردن پرویز پیچیده او را از رفتن نگاه داشت و با لحنی تبسم آمیز گفت : « امشب اروپائی شده ام ، سپس خنده بلندی کرد که صدای آن در فضای دور دست پیچید و تا چند ثانیه سکوت شب را بهم زد پس از آن بدنبال سخن خود گفت : « از بس چادر بسر کردم از زنده گنی پتک آمدم ، این کفن سیاه مرا از جان سیر کرد . گذشته از این مگر حالا شب نیست ؟ .. مگر تو ننوشته بودی « در شب تاریکی پرده دوی دنیا می کشد ؟ .. تاریکی شب روی من هم پرده کشیده ، مگر چادر سیاه شب برای من کافی نیست ؟ .. آن وقت پرویز را در آغوش خود فشرد و گفت : « اشتباه کردم ، امشب مهتاب است بقول تو : ماه امواج سیمین خود را بزمین می فرستد ، بلا بر این من هم در میان امواج سیمین غرق خواهم شد ؟ پس چادر برای چه لازم است ؟ .. چادر سفید بهتر نیست ؟ .. در این هنگام تبسم شیرینی در لبانش آشکار شد و پرویز را در آغوش گرفت . »

— ۲ —

پاره های ابر ، همچون اطلس سفید در آسمان نقره فام دیده می شد دیدم امواج نور آنها را چون کفهای دریا بهنگام طوفان ، بهم میزد و در گوشه و کنار آسمان پراکنده میساخت قطعات ابر که بطور نا معظم در فضا مفرق میشدند مانند گروهی کبوتران سپید بودند که شامگاهان در هوای آشیان هر کدام بطرفی پرواز کنند ماه نور افشانی می کرد ستارگان آهسته و ملایم چشمک میزدند ، گویا بیم داشتند که ملکه شب آنان را از این خود سری محازات کند. آندو عاشق صادق مدتها برآز و نیاز مشغول بودند ، چه می گفتند ؟ ما میدانیم اگر هم بدانیم نمیتوانیم گفت با کدام قلم میتوان احساسات عاشقانه را مجسم ساخت ؟ .. با چه کلماتی میتوان ارتعاشات روحی دو عاشق را در دو صفحه رسم کرد ؟ .. با چه عباراتی میتوان راز و نیازهای دو دل تشویده را تعبیر نمود ؟ .. در فرهنگ های بشری الفاظ و عباراتی که از عهده این کار بر آید وجود ندارد اگر بشود دریا را در کوزه ریخت ، امواج روح انسان را نیز میتوان در قالب کلمات جای داد ولی آیا میشود ؟ .. پس از آنکه مدتی گردش کردند بزمین نشستند ، فرنگیس کلاه خود را بر داشته بدست گرفت . ویش نسیم ؛ هو هایش را چون خیالات عاشق پریشان ساخت ، سر خود را بشانه پرویز گذاشت و با آهنگی که روح را باهتزاز در می آورد گفت : « عزیزم ! تا کی میتوانیم مانند دزدان در

— ۴ —

دل شب و دُر جا هسای خلوت یگد یگر را به بینیم ! تا چند بگذرد دوری
گرفتار باشیم ! تا آنچه وقت با امروز و فردا بگذرانیم ! من دیگر حوصله ندارم
ترا بخدا هرچه زود تر این تکلیفات را از میان برداریم !

» پرویز يك دسته از موهای مشکفام فرنگیس را گرفته و انگشتان خود
را زیر آن فرو میبرد و با دست دیگر سر او را بشانه خرد فشرد و گفت
» عزیزم ! تعجیل مکن ! تو از دل من خبر نداری میخواهم تو چون ستاره
زیبایی در آسمان حسن و جمال بدرخشی ، نمیخواهم بواسطه حقارت خود قدر
ترا یکاهم ! بلکه میخواهم مانند گردن بدی باشم که حسن و دایری ترا
بیارایم. میخواهم برق افتخارم چشم ها را خیره کند ، میخواهم بقدری بزرگ
شوم که لایق همسری تو باشم ، آری میخواهم و خواستن توانستن است ،
در اینوقت دست خود را بگردن فرنگیس حمال یل کرد و گفت :
» تمام اینها را برای تو میخواهم نمیخواهم تو گمنام زندگی کنی ، می

خواهم مانند ماهی در میان تحسین و تمجید اشخاص شناور باشی ،
در اینجا قدری درنگ کرد و گفت : » این افکار بلند را تو به
من آموختی ، آن روز که ترا نمیشناختم ؛ در گوشه ای بسر میبردی ؛ میل
نداشتم کسی مرا بشناسد ، دنیا را سیاه میدیدم بزندگی بد این بودم از
مردم نفرت داشتم ، از جاهائی که انسان در آن فراوان بود ، فرار می
کردم ، بد بخت بودم ولی احساس نمیکردم ، مانند کوری بودم که در زندانی
کثیف و تاریک جای داشته باشد ؛ برای او چه فرق میکند ؟ او که پیزی را
نمی بیند ؟ عزیزم ! پرویز تو یگروز اینطور بودی اما امروز از زندگانی
سابق بیزارم ! میخواهم همه مرا بشناسند ؛ میل دارم با همه کسی آمیزش
کنم میدانی چرا ؟ برای آنکه من خیلی خوشبختم ، میخواهم خوشبختی خود را در
نظر دیگران ندایش دهم ، میخواهم همه بدانند که چه روزگار خوشی دارم ،
اعتراف میکنم این روز ها تا درجه ای خود نما شده ام.

در این وقت سر خود را بسینه فرنگیس پسیاندد و گفت : » عزیزم !
شتاب نکنیم ! امیدوار باشیم ؛ کار کنیم ، بکوشیم ؛ آرزوی خود میرسیم
فرنگیس سر پرویز را بسینه خود فشار داد و در حالتی که موهایش
بصورت او ریخته بود گفت : » پس است ، نمیخواهم دیگر از اینگونه سخن
بر زبان بیاوری ! اینها چیست ؟ من ترا میخواهم و دیگر هیچ من نمی
توانم یکدم از تو دور باشم ، هرچه مرا از تو جدا کند شوم است ! عزت و -

افتنخاری که ما را از خوشبختی دور کند بچه کار میبرد ؟ ما خوشبخت
باشیم کسی بداند یا نداند چه تفاوت دارد ؟ اگر برق عظمت ما دنیا را
خیره کند و از عشق بی بهره باشیم چه فایده دارد ؟ عشق ! آه ! این کلمه
چقدر شیرین و نشاط آور است ! بیا این خیالات را از خود دور کن
بیا تا با هم باشیم و از جهانیان چشم پوشیم ؛

پرویز در حالتیکه موهای عطراکین فرنگیس را می بوئید ، نگاهی پر معنی
بوی کرد و آنگاه چشمان خود را فرو بست و نیمه باز نمود و گفت :
« صبر کنیم . . . »

فرنگیس سخن او را پرید و گفت : « عزیزم ! دل من از محبت
سرشار است ؛ بگذار خوش باشم . »

پرویز با لحن آرام گفت : « بیا تا آخرین اعتراف خود را با تو
اگویم ، اندازه محبت مرا میدانی ؛ من ترا نمیستیم ؛ برای آنکه هر چه دارم
از تو دارم . نمیدانی وقتی بیاد تو قلم بدست میگیرم ؛ چگونه عبارات زیبا و
معانی بدیع ، سرعت در خاطر میگذرد ، این تویی که افکار و عبارات
را بمن می آموزی ، روح پاک تست که در نوشتهجات من تجلی میکند و آن
را زیبا میسازد ؛ احساسات عشق است که بصورت کلمات از نوک خامه من
بر صفحه جاری میشود . این تویی و کر نه من هیچ نیستیم . تو مرا بارموز
عشق آشفنا ساختی ، تو مرا با حقایق زندگی رو برو کردی ؛ تو مرا از میان
ظلمات تیره بختی نجات دادی و بدین افق صاف و روشن رهبری نمودی ؛ اگر
تونیودی ؛ پرویز قلم بدست نمی گرفت ، اگر تو نبودی کسی آثار مرا نمی
خواند ، در این صورت می توانم ترا نپرستم ... ؟ »

فرنگیس خم شد و پیشانی پرویز را بوسید ؛ آنگاه موهای خود را
از صورت او پس زد و گفت : « آه ! پرویز ! چه قدر تو خوبی ؛ من
گوئیم که در ستایش من این همه مبالغه میکنی . مگر من یکد ختر یتیم بیشترم ؟
نه پدر ؛ نه مادر ؛ نه اقوام ، نه ثروت ، هیچ ندارم ، - تنها ترا دارم و
بس . اگر تو نبودی من اکنون زنده نبودم ، پرویز ! جانم ! قبول میکنی
که من برای تو زنده ام ... ؟ »

پرویز ، که گفتار خود را بی پایان ترسانیده بود و انتظار داشت دنباله
سخن را شروع کند ؛ در این موقع راست نشست و با آهنگی که
ارزش و اضطراب از آن هویدا بود گفت : « عزیزم ! بشنو ! من کدراهای

درون خود را با تو گفتم ، من که در پیش تو سر پوش از روح خویش
بر داشتم ، بیا تا آخرین نقطه تاریکی را که در دل دارم برای تو روشن
سازم : گوش بده تا آخرین کلمه خود را بعنوان اعتراف بگویم ، چند بار
میخواستم بگویم و جرئت نکردم ، ترسیدم دل آزرده شوی ، من روح زرگوار
ترا می شناسم ولی چکنم ؟ دل عاشق چون پر کاهوست که بدست گرد باد
اسیر باشد ؛ ظنون و اوهام خیلی زود آن را زیر و رو میکند ولی اکنون
میگویم هر چه بادا باد ؛ میدانی ترا میبستم ولی در عین حال ...

گریا در اینجا تردیدی بروی رخ داد که چند ثانیه خسروش ماند ،
آنکاه دو دست خود را نگردن و رنگس انداخت و گفت : در عین حال
که ترا می پرستم گاهی نیز میل دارم از تو دور باشم ، قبول کن که دوری
تو چون آتشی سرا پای مرا می سوزاند ، ولی باز گاهی با این آتش سوزان
تفریح می کنم ، کردگی را دیده اید که انگشت خود را به آتش نزدیک می
سازد ، سوز را بدن خود فرو می برد ، لعل را یران می زند ، ستوش
خود را فشار میدهد ، آنوقت از رنج و الم میالد . من نیز نمی ترسم از
خواهش های کودکانه خود جلو گیری کنم ، تو میدانی که من چه هوس های
شگفت انگیزی دارم ؛ تنها تو پرویز را خوب میشناسی ، تو آواسته ای قساطر
مجهوله روح مرا سیر کنی تو موفق شده ای وراین سر زمین عجیب قدم گذاری
و اسرار آنرا کشف نمائی ، اقرار میکنم ، میل دارم ، پس از مدتها دوری ؛
ساعتی یا تو اشم . دقایق وصالی که بدنبال ایام هجران بیاید شیرین تر است
جرعه شهدی که پس از پیمانه های شرنگ ببرشیم گوارا تر است ؛ پرتوی که
در میان تاریکیها درخشد فرح بخشی تر است . گلی که به شکام خزان بولول
کشد دلربا تر است .

فرنگیس بحلایمت موهای خود را از چهره عقب زد و گفت : من
از این فلسفه بافی ها چیزی نمی فهمم ؛ میخواهم با تو باشم ..
پرویز گفتار او را با تمام گذاشته گفت : د شتاب نکنیم .
فرنگیس بیطاعت شده با آهنگ عتاب آمیزی گفت : چرا شتاب نکنیم
چگونه میتوان از روزگار ایمن شد ؟ از کجا که حوادث ایام مارا از یکدیگر
جدا نکنند ؟


پرویز گفت : نه ؛ نام جدائی را بر زبان میار ، مرا پریشان
ساز . هیچ چیز نمیتواند ما را از یکدیگر جدا سازد ؛ بهجز مرگ ؛ ولی نه ؛

مرک نیز پروند محبت را قطع نمیکند ، کاخ عشق بر پایه ای استوار شده که دست روزگار را بدان رسائی نیست .

مگر مرک چیست ؟ خوابی معتد و طولانی که پایان ندارد و خواب نیز مرکی است کوتاه که در چند ساعت خاتمه می یابد ، پس خواب و مرک آنقدر ها تفاوت ندارد و خواب مرا از تو دور نمی سازد ، بلکه ما را بهم نزدیک میکند ، هنگامی که در پایان شب از شدت خستگی پشت میز تحریر بخواب میروم ، بتو نزدیک میشوم : چهره زیبای ترا می بینم ، افکار و خیالات این جهان میان من و تو حایل نیست ، کار های فراوانی که از انجام دادن آن ناچارم ، مرا اذرا و نیاز با تو جلو گیری نمیکند ، لیگانه ای نیست ، تا ما را مراقبت کند ، منم و تو ، تویی و من ، افسوس که پس از چند دقیقه بیدار میشوم ، باز خود را در این جهان می بینم ، همان زندگی ، همان مشکلات ، همان رنجها ، همه بجا است ! آندم که مرک ما را فرو گیرد این خوشبختی پایدار می شود ، زیرا هیچگاه از آن خواب گران بیدار نمیشویم .

فرنگیس که بیانات پرویز را بدقت گوش میداد ، نگاهی پر از مهر بوی افکند و گفت : « جانم ، عزیزم ، گفتم ، دل من از عشق لبریز است و جانی برای اینگونه افکار ندارد ، تو نازگی زیاد فیلسوف شده ای من حالت شنیدن این کلمات جنون آمیز را ندارم ، من عاشقم و بجز عشق هیچ نمیخواهم ! »

- ۳ -

ماهابت از وسط آسمان سرا زیر شده پشت درخت بزرگی پنهان گردیده سایه که چون آوزری جوانان دمدم پیش میرفت آندو عاشق دلداده را فرو گرفت ، نسیم از وزش ایستاده بود ، کلهها بخواب رفته بودند . ستاره درخشانی از طرف شرق جلوه میکرد ، مه نیم شفافی افق را در آغوش داشت و رتو دلمریب ستاره مانند خاطرات عشق که از خلال حوادث ایام ظهور میکند ؛ بملایمت از  عبور کرده ، موهای انبوه فرنگیس را که بصورت پرویز ریخته بود ، بوسه میزد ، مرغ همایون فال عشق پر وبال زرین خویش را در آن سر زمین گسترده بود ، راستی هیچ چیز بقدر بیدار د و دل که از مهر هم لبریز باشند شور انگیز نیست هیچ محفل با ندازه خلوتگاه عشق طرب افزا نیست . هیچ سخنی مساند صحبت دلدادگان سامعه نواز نیست . دو آسمان نیکگون بقاط درخشانی بر میخوریم ! این نقاط درخشان

چيست ؟ ستاره! در دفتر زندگانی که از رنج و بهارگی سیاه شده و صفحاتی نورانی نیده میشود ، این صفحات چیست ؟ . . . روز های عشق !
 من هیچ وقت یاد کار يك عشق کوتاه و فرح بخشی را که چون برقی در ظلمات حیات من درخشید و بزودی ناپدید شد و تنها چند روز (نمیدانم یا چند دقیقه ؟) مانند یک بازچه ، کرد کانه مرا دلخوش داشت ، فراموش بهرام کرد ، چه فرقی میکند ؟ آنچه ما در این جهان ندان دیسته ایم بازچه است ولی بازچه ها نیز کوچک و بزرگ دارد ، زندگی هم بازچه است و اما بازچه شیرینی است !

ساری ، پس از چند دقیقه ساهشی پرویز گفت : « در شده برویم »
 بر حاستند دوش بدوش برآه افتادند ، هرکس گفت : « کتابی ، که داده بودید خواندم تمام آن کریم و ناله است ، نمیدانم از خواندن آن چقدر متأثر میشوم ، وقتی ناگه ای شاعر را یاد میآورم ، بی اختیار میگریم خوب زگردید که این کتاب را من دادید ، در این چند ورر کارم گریه بود من اینگونه کتاب ها را دوست ندارم . . .

در ختی راه را گرفته بود ، پرویز ازوی رنگس را گریه ناز آن حاکم گذشتند آنوقت گفت : « اشتباه میکند کریم بر نقد ، حنده هیبت دارد ، ناز داستان تبه روی دیگر انرا بخوانیم و ندانیم ، این کاروان بزرگی که تمام « بشریت » از تنگای که دارد ، روئ آمده در بابان ، دیگران زندگی هارف پرنگاه قبر پیش میرود ، از دست رزگار چه میکند و چه رنجهای طاعت و رسانی را تحمل میکند .

راست است و ما خوشحیم ولی نگاهی بحال زار نیده بختان باید کرد ما از جام اقبال سیراب شده ایم ولی دشمنان سیه روی چه میکنند ؟ ما شاهد مفسود را در آغوش کشیده ایم ، ولی کشمزدکان وادی سرب پیکو نه روزگار میگذرانند . ما نباید نسبت دلمان دیگران بی اعتنا باشیم و دانهای اشکی که از دنده خوشبختان فرو میریزد مرهم زخمهای درونی بیچارگان است

فرنکس گفت : « من انها را نمیدانم ، برای من کاهانی یار که سر تا سر آن از خوشی و حرمی گمگمگو کند ، من کسان را دوست دارم که احساسات نهایی مرا تشریح نماید ، من کتابی را دوست دارم که زار درو در ۱ زبانی ساده بگوید ، دوست دارم گذشته طایفای را که روزگار بر خود را با شرمی و سرور بیان کرده از بخوانم »

راه تنگ بود و دو نفر بزحمت میگذشتند ؛ پرویز فرنگیس را جلو انداخت و گفت : « در خوش زیاده روی نکنیم ، هر کس در زندگی از خوشبختی بهره ای دارد وقتی آنرا به پایان رساند ، بدبختی وی شروع میشود » در این وقت ناگهان چیز را بیاد آورد و دنباله سخن را رها کرد و گفت : « راستی کتاب را نوشتید ؟ »

فرنگیس ایستاد ، دست خود را در جیب پالتو برد و گفت : « فراموش کرده بودم » سپس کتابی را که با حریر سبز جلد شده بود بیرون آورد و گفت : « شب فخر ایادم و آن را تا نزدیک صبح تمام کردم ، نمیدانی وقتی یاد تو هستم چگونه کار بسرعت از پیش میرود ؛ گویا دقایق و ساعات چون مرغیان تیز بال از پای یکدیگر پرواز میکنند » در اینجا کتاب را گردانید و گفت : « صورت آقا قلاب دوزی کرده ام ؛ بین چقدر قشنگ شده ولی باز تو قشنگتری . » سپس کتاب را کشوده در روشنائی ماهتاب که از میان دو درخت ظهور میکرد ، نشان داد و گفت : « بین چقدر خوب نوشته ام ، در حقیقت از تناسب سطور و زیبایی کلمات چنان مینمود که این صفحات بقلم یکی از خوش نویسای معروف نوشته شده . همین جهت بود که پرویز فریادی از شادی بر آورد و چون کودکان کف زد و گفت : « این چه هوش سرشار است که تو داری ، گلدوزی را بآن زودی آموختی ، این هم خط تو که درش ماه باین خوبی شده »

فرنگیس دفتر را بسته بود ، آرا پرویز داد و گفت : « تمام اینها برای توست ، وقتی جشنودی تو در کار باشد ، من آرام ندارم . از راه باران گذشته ؛ برای که بخوابان متصل میشود رسیدند ، دست بگد یگر را فشار داده ، خدا حافظ گفته از هم جدا شدند . پرویز قدمی بر داشت و در میان درختان فرورفت . فرنگیس نیز در امتداد راه در خوابان پهلوی از دیده پنهان شد .

— ۴ —

چند شب بعد ؛ اگر کسی هنگام نیم شب از خوابان حافظ میگذشت بر خلاف انتظار پنجره ای را که از طبقه دوم بخوابان باز میشود ؛ روشن میدید ، ممکن بود در اولین وهله تصور کند که گروهی جوانان را لگزد در این جا پیاده گساری یا قمار بازی مشغولند ، پس از آنکه چند دقیقه گوش میداد صدائی نمیشنید و بحیرت فرو میرفت . اگر رهگذر شخصی گنجه را بود

و راهی بدرون عمارت هسته باطابق که چراغ در آن روشن بود و ارد میشد
منظره داخلی اطاق نظر او را جلب مکرر د. کتابهای زیادی در قفسه هارنوب
چیده شده بود؛ نقشه های گوناگون دیوارها را زینت میداد کف اطاق با
قالیچه های اعلا فرش شده بود، چند صندلی که روی آنها با مخمل سرخ
پوشانیده بودند در اطراف اطاق دیده میشد؛ یکطرف میز گذاشته بود و پرویز
پهلوی آن نشسته در روشنائی چراغی که روی میز جای داشت چیز مینوشت
کمی پس از آن اوراقی را که روی میز پراکنده شده بود گرد آورد
و بدقت نمره های آنها مرتب کرده سنجاق زد و بیکسو گذاشت سپس کتابی
را بر داشت و گذرد و بخواندن مشغول شد.

طبیعت خاموش بود؛ نور چراغ بتدریج ضعیف میشد خواب پرویز
را فرو گرفته بود او نیز دمبدم دیدگانرا می بست و میگذرد و خواب مقاومت
میکرد کمی چند گذشت، کتابرا بست و یکدست گرفت؛ آنگاه سر را روی
میز گذاشت؛

دقایق با نهایت کندی سپری میشد، پرویز خواب نبود، زیرا کتاب را
بدمت داشت اگر بخواب میرفت کتاب می افتاد، آری او خواب نبرد چشم
سته و دق خطرات را کشوده بود، حوادث گذشته را یکایک از نظر می
گذرانید؛ خاطرات طعولیت؛ همچون اشباحی که در افق دور دست دیده می
شود در مخیله آشکار میشد؛ یاد کارهای آنروز کار شهرین مانند امواج آب
که بر سر یکد یکد میلرزد، از نظر او فرار میکرد؛ دمبدم اشغال لرزانی،
مانند صورتی که در میان تاریکی دیده میشود در خاطر وی پدیدار میشد و بلا
فاصله نابود میکردید.



چوباره، صاف، چون اشک عاشقان، بدامان گشزنا ر روان
بود آ بشار کوچک، مانند دلدادۀ ای که نهان از بیگانگان از دوری یار می نالد
آهسته زمزمه میکرد آب، چون امواج نقره، از بالای سنگهامریخت و اوراق
گلهای بهاریرا که نسیم از درختان بادام ربوده و بدامان وی ریخته بود؛ در
میان کفهای خود فرو میبرد و با قطرات لؤلؤ و شخویش آشفته میساخت
درختان جامه دور رنگ ببر داشتند؛ برکهای سبز از زیرشکوفه که هنوز نریخته
بود، چون قطعات زمرد که به پنبه پیچیده باشند؛ رخ میزدند. باده بخوامست
پیچه از پهنه دوشیزگانی که بتازکی سر از سینه شاخ بدر آورده بودند بر دارد

از اینرو اوراق شکوفه را غارت میکرد و چون پروانه‌های سفید در هوا پرواز میداد و بر سر سبزه میریخت ، کل سوری ؛ چون خال سیاه مهریان ، از خلال علفهای خود رو نمودار بود . کل زرد چون مردم بیمار زار و نزار روی مرغهایی که کنار جوی میروید نقشه بود و میخواست شبنم سحر گاهی را از چهره خویش بشوید . در آسمانه دو کودک چون دو مرغ بی پروبال بازی مشغول بودند . روی علفها میدویدند ؛ سبزه ها را پایمال میکردند ، کلها را میچیدند و بدست آب میدادند ؛ شادی میکردند ؛ بهوا می جستند ، مدتها بدنبال پروانه ها میدویدند ، خسته میشدند ، بر روی فرش سبزه دراز میکشیدند باسمان نگاه میکردند ، ابر ها را که چون کوههای پنبه در میان امواج نورشاور بودند بیکدیگر نشان میدادند ، صدای قهقهه آنها با ناله آبشار بهم میامیخت آنگاه با وزش ملایم نسیم همدوش شده در فضا محو میشد ...

صدای زنی بلند شد : « پرویز ! مهری ! بیایید ، ظهر است . »

دست و روی خود را لب جوی شستند و آنگاه برای صرف غذا

روی سبزه ها نشستند .

مهری دخترک زیبایی بود ؛ موهای سیاه وی خاطر بیننده را آشفته می ساخت چشمان فیروزهگونش دل را تکان میداد و روحرا در میان اندیشه های دور و دراز سرگردان مینمود ، چهره گلگونش ؛ نشانه ای از زیبایی و طراوت کودکی بود ،

پرویز نمیدانست چه وقت با او آشنا شد ، در میان خاطرات خود هر چه پیش میرفت آغازی برای آن پیدا نمیکرد ، گمان میکرد همیشه با مهری بوده است . گویا آن دو روح کوچک بهم پیوسته بود ؛ پرویز مهری را دوست داشت ؛ اولین تجربه ای که از جام زندگی نهشید با مهری آمیخته بود ، در آنجا چه عمر او به عشق شروع شد . راست است او ، کلمه عشق را نمی دانست ؛ ولی چه اهمیت دارد . اگر نام آتش را ندانیم ما را گرم نمیکند ؟ .. اگر کلمه آب را ندانیم ما را سیراب نمیسازد ؟ آری پرتو عشق پاك در همان روز های اول روح او را روشن ساخت ؛ این عشق اگر چه کودکانه بود ولی بهیچ چیز آمیخته نبود ؛ ستاره زیبای عشق در آسمان زندگی بار ها طلوع میکند ، اما مردم باره ابری چهره آن را مستور میدارد عشق زنا شوی آوده بهشوت است . عشق پدر و فرزندی نشانه ای از خود پرستی دارد ، لکن عشق کودکانه ؛ بهترین نمونه عشق پاك است . همه

چیز را باید از کودکان آموخت.

روز ها گذشت ، مهری بستری شد ، پرویز بالین او را ترك نکرد
یکروز او را بجائی فرستادند . میخواست مهری را همراه برد ، مادرش گفت
مهری بیمار است ؛ گریه میکرد ، نمیخواست تنها برود پدرش او را در بغل
گرفت و بیرون برد .

بعد از آن دیگر مهری را ندید ، دیگر چیزی نمیدانست . چند روز
بعد از مادر خود پرسید : « ننه جان مهری کجاست ؟ » ، مادرش با مهربانی
دستی بصورت او کشید و گفت : « همین جاست » ، وقتی بهشمان مادر خود
نگاه کرد دو قطره اشک در آن پدیدار بود . دو باره پرسید : « پس کو؟ »
اشک از چشم آن زن سرازیر شده ، بگوهایش ریخت آنگاه پاسخ گفت : « رفته خانه
دائی ، پرویز گفت : « به ؛ حالا میارمش » و از خانه بیرون دوید ، آن
روز را تا شام در کوچه ها سرگردان بود و مهری را پیدا نکرد . شب
از پدر خود پرسید : « با با جان : مهری کجاست ؟ » ، پدرش او را بوسید
و گفت : « رفته محله خاموشان » ، پرویز گفت : « محله خاموشان کجاست »
او دیگر جوانی بدینستوان نداد و پرهیز را در تحریر باقی گذاشت .

زن پیری در خانه آن ها بود ، روز بعد پرویز پیش او رفت و
گفت : « مهری کجا رفته ؟ » آن زن پس از اندک تأملی گفت : « مهری
مرد . این کلمه چون بار سنگینی بر سر او فرود آمد . آروز دیگر
بازی نکرد ، موقع ظهر هم چیزی نخورد . تمام روز را در اندیشه گذرانید
هنكام غروب از مادر خود پرسید : « ننه جان آدم چطور میمیرد ؟ »
مادرش در کنار آسمان پاره ابری را که در زیر پرتو خورشید گلاشگون شده
بود ؛ بدو نشان داد و گفت : « وقتی آدم میمیرد ، آنها میروند . پرویز
مدتی در فکر بود از اینسخن چیزی نفهمید . آنشب تا صبح خواب میدید
همراه مهری بر فراز ابر ها راه میبرد . صبح بیدار شد . ابر ها را در
کنار آسمان ندید . از خود میپرسید : « چرا مهری روی ابر ها رفته ؟ »
بسیاری چیز های دیگر نیز از خود می پرسید که جواب آنها نمیدانست ، دو
باره پیش آنزن رفت و گفت : « چطور آدم میمیرد ؟ » گفت : « هیچ .
آدم میمیرد ، زمین را گودال میکنند ، او را در گودال میگذارند ؛ خاک
رویش میریزند . »

در آن منز کوچک انقلاب غریبی بود ، مادرش میگفت : « مهری روی

ایر ها ست ، پدرش میگفت : « محله خاموشانست ، آژون پیر میگفت : دزیر خاکست ، نمیدانست کدام يك از اینسخنان را باور کنند . بیهوده خبر نداشت که ~~فکران~~ نیز مانند او از هیچ جا خبر ندارند ، نمیدانست که آنها نیز در این دایره سرگردانند . نمیدانست که آنان نیز از این رموز چیزی نمیدانند . ولی پرویز تا اندازه ای هوشیار بود ؛ وقتی دید آن چند نفر سخنان گوناگون گفتند هیچ يك از آنها را باور نکرد !

چندی پس از آن او را بمکتب بردند ؛ همان روز اول از آموزگار پرسید : « چهطور آدم میمیرد ؟ » آموزگار از این سوال بشگفت اندر شد و گفت : « وقتی روح از بدن بیرون میرود انسان میمیرد . » پرویز از این کلمات مبهم چیزی نفهمد . از فرط حیرت چیزی نگفت . روز بعد دوباره پرسید : « روح کجا میرود ؟ » آموزگار گفت : « روح بشکل کبوتری میشود ؛ پرواز میکند و بهوا میرود . این جواب پرویز را قانع ساخت ؛ پس از آن هر جا کبوتری را میدید مدتها میایستاد و آنرا نگاه میکرد ، بارها مدتها های کوچک خود را پر از دانه کرده در گذرگاه کبوتران مهربخت :



پرویز سر از روی میز بر داشت ، مرور ایام اینحوادث را از خاطر او برده بود .

پانزده سال میگذشت ، فراموشی پرده سیاهی بر روی خاطرات وی گسترده بود . راستی اگر فراموشی ، اثر رنج و الم را از صفحات زندگی محو نمیکرد ، در میان اینهمه سختی و بد بختی که در اینجهان ما را در زیر باز گران خود می فشارد ؛ چگونه بسر میبردیم ؟

خنده کوتاهی در لبان پرویز نمودار شد ؛ چرا میخندید ؟ شمه ای از اندیشه های کودکانه خود را بیاد آورده بود ، مدتها گمان میکرد که کبوتران هوا اسان بوده اند و پس از مرك بهوا پرواز کرده اند . او نیز اشتیاق داشت بزودی بمیرد و با کبوتران همدوش شود .

اینك که این خیالات آشفته را بیاد آورده بود بی اختیار میخندید . شاید روزی ما نیز بر این افکار پریشانی که چون تار عنكبوت بدو خود تنیده ایم بختیم و از کوهنا فکری خویش بحیرت فرو رویم

چراغ خاموش شد ، تاریکی اطاق را فرو گرفت ، پرویز هنوز پشت میز نشسته بود ولی در جهان دیسگری سیر میکرد ؛ آری اودر عالم ما وری زمان ، سر گذشت زندگانی خود را از نظر میکزدانید . خدا یا روح انسان چیست ؟ این چه آینه شکفت آور یست که هر چه در آن منعکس شد همیشه بجای میماند ؟

سنگی را دیده اید که در میان آب میافتد و ارتعاشاتی در سطح آن پدید میآورد ، آنگاه خود بقعر آب فرو میرود ، ارتعاشات پس از چند دقیقه با بود میشود ولی سنگ در قعر آب برای همیشه باقی میماند . روح انسان نیز مانند دریاچه ایست که حوادث زندگی در آن فرو میرود و این صفحه اسرار انگیز را برای قبول اشکال تازه مهیا میسازد . جزئیات زندگانی انسان در اعماق این دریا چه بدقت ضبط میشود ، موجوداتی که بسرعت از برابر ما میگذرند و کمان میکشیم تا برد شده اند در آنجا وجود دارند برای آنکه زمان و مکان در آنجا نیست ، امروز و فردا نیست ؛ فراز و نشیبی نیست همه چیز در یک نقطه است ؛

راست گفتند ، روان انسان نشانه ای از هستی آفریدگار پاک است این موجود حقیر با اینهمه با توانی ، نمونه ای از ابدیت بزرگ است ؛ ابدی بزرگ از عاقبت ما را که چون ذره ای در این جهان بیکران سرگردانیم در آغوش خود میگیرد و از نیستی نگاه میدارد .

پرویز از هجوم خیالات سسته شد ، برخواست و پرده ای را که پشت سر او به دیوار آویخته بود پس زد و بدرون رفت ؛ آنجا اطاق خواب بود

~~~~~

خط راه در میان مزارع سبز ماند مار پنج پیش میرفت و در دامه افق نا پدید میشد . درختان کنار راه صف کشیده بودند ؛ گاهی ورش درم شاخها را تکان میداد و غبار مرا که روی برگها نهشته بود بسر و صوبت رهگذران میریخت . انبوه درختان سبز چون یگرشته تپه های زمردین بهم پیوسته بود و دنباله آن در آنسوی فضا ، در میان مه سفید رنگی که چون گرد ، پدایان آسمان نشسته بود ، فرو میرفت ؛ در اطراف افق ، کوه از میان مزارع سربرون آورده بود و چون پیری کهن سال که چهره وی مرور ایام چرخ خورده باشد ، دشت و دمن را که از هر فروردین رشک بهشت مینمود نگاه میکرد . در آن میانه جوانی با پوشش ژنده و موهای ژولیده ، با پای بیفته

راه می پیمود. آهسته قدم بر میداشت، گاهی تیر پسای خود را که از رنج راه کوفته شده بود در میان خاکهای نرم لغزش میداد و برای آنکه غبار از راه آزار ندهد بزدی میگذشت، آفتاب بتدریج بالا آمد و با پرتو بررومند خود همه جا را بگرم کرد؛ آنجوان آهسته براه خود مبرفت. نظرات عرق پاشی از پیشانی حاك آلود وی بر گونهاش میریخت، چشمان او اکثری را که او بقطعه نا معلومی توجه داشت. پیش میرفت ولی قوه مرهوزی او را بمقرب بر میگردانید، دمیدم دهکده زیبایی را که در آن پرورش یافته بود بیا می آورد؛ مزارع سبزی را که روز تا شب در آن بهشت و سبز معمول بود از نظر میگذرانید. درختان تنومندی را که روزهای تابستان را سایه آن آرمیده و نوای پرندگان را گوش داده بود در خاطر مجسم و بساخت صدای بیج سم بره ها، که با آهنگ زنگ مخلوط شده بود در گوش او انعکاس می یافت گویی همانم نهقه تندری را که در میان شاخهای ابره نارون آشیان گرفته بود می شنید. مگر جایگاهی که روزگار کودکی او در آن سپری شده بود، با روح وی پیوستگی داشت که از دوری آن اندوهناک بود. دور نمای شهر، عمارات عالی، حیاطهای وسیع را در عالم خیال میدید و همچون شاور سقیری که از حست در گردابی حصار را که لیم داده وجود میلرزید، ولی بار پیش میرفت.

چند ساعت بعد، همانجوان با چهره غبار آلود که آثار حستگی از او در بر داشت، از دروازه گذشت و شهر در آمد. آنجوان پرویز بود.



پشه ای حقیر، بدست طوفانی سهمناک دچار میگردد: آیا میتواند در پر آن مقاومت کند؟ زورقی کوچک در بار بچه امواج خطرناک میشود. آیا میتواند خود را از آن رهایی دهد؟ ماهی ای کوچک در گذرگاه آب رود میتواند آیا میتواند بر آن چیره شود؟ علمی خشک، در میان آتشهای سیرد. آیا میتواند در پیش شرار آن پایداری کند؟ افراد انسان، در خط اجتماع، چون پشه و زورق و ماهی و علف و بدست طوفان و موج آب و آتش دچارند. عادات عمومی چون طوفان بنیان هستی آنها را تهدید میکند، حوادث زندگی چون موج آنها را نابینا خود قرار میدهد نظامات می چون سبیل آنها را هر سو میکشاند و احتیاجات مادی چون آتش سراهای آنها را میسوزاند، عجایب نار هم گروهی نادان و کتوته فکر، در اینمیانها

دم از آزادی میزنند، بیچارگان مگر نمیدانند زندگی بندی است که بگردن ما نهاده اند، اینجهان قفسی است که ما را در آن جای داده اند، آتروز که پای در اینخاکدان گذاشتیم، تربیت ناقص، قید و بندی، بنام دقتدق، بدست و پایمان گذاشت، پس از آن عادات و آداب بشری چون تارهای عنکبوت اطراف ما را فرو گرفت و تا دم مرگ از آن رهایی نداریم.

آیا آندم که مردیم آزاد میشویم؟



پرویز دو سال در شهر بود، بتدریج احساسات جوانی چون آتش که در زیر خاکستر نهفته باشد و ناگهان آشکار شود، از اعماق دل وی سر بر کشید. اندیشه های گوناگون او را سخت آزار میداد، شب های دراز با خیالات پریشان دست و گریبان بود؛ هنگام خواب در آنسوی فضا از خلال ابرها هیکل زیبایی را میدید، بطرف او میدوید و میخواست او را در آغوش خود بفشارد ولی آنموجود خیالی لبخندی میزد و در میان ابرها فرو میرفت؛ رزها را با شفتگی میگذرانند، افق زندگی را تساریک و میفرورغ میدید، گاهی دریچه ای از میان ظلمات گشوده میشد و پرتو ضعیفی اطراف را روش میساخت؛ آنگاه از میان آن پرتو روان بخش، چهره زنی نمودار میشد و بلا فاصله در زیر پرده سیاهی محو میگردد؛ بدینگونه روزها گذشت و پرویز بدست افکار خویش دچار بود



جوانی، پارچه ایست که آنرا از غفلت و خرمی بافته اند در این روزها. روزهاییکه هر يك بماتند جامی مالا مال از شهید خرمیست آشفته و پریشانی انسان را احاطه میکند، احساسات درونی چون آتش شعله میکشد، افکار جنسی سراسر روح را فرو میگرد؛ آن جوانی که بزور مناسبت از این گرداب خطرناک بگذرد و پای در وادی فساد نگذارد، سزاوار پرستش است آنموجود نیرومندی که در پیش سیلاب شهوات پا فشاری کند و خود را بدست این دیو مردم فریب تسلیم نکند، خداوند شجاعت است؛ آن کسی که از این میدان نبرد فروز بیرون آید و آمال خویش را زیر پا نهد و بر قله عفت و پاکدامنی آشیان گیرد، فرشته ایست که پوشش انسانی بر کرده، او را رژه دهد که آینده ای درخشان، در انتظار اوست.



آفتاب آهسته در کنار افق پائین میرفت مر دم که تا آنوقت از گرمای روز در خانه ها آرمیده بودند ، دسته دسته بیرون آمده راه خیابان را پیش می‌گرفتند ؛ پرویز نیز با قیافه ای مفکر در کنار خیابان قدم میزد اطراف خود را نمیدید ، آهسته با خود گفتگو میکرد ؛ شانه او بشدت به آینه کسی خورد ؛ کلمه « آقا بیخشید » بی اختیار از دهان او خارج شد ، ولی حریف او مرد نبود . از زیر پیچه چهره دوشیزه ای را دید و بجای خود درنگ کرد روح او چون مرغی در هوای آشیان سرگردان بود و در اینجا از پرواز ایستاد .

سین کوتاه کنیم . پرویز با آندختر آشنا شد ، او از گذشته خود چیزی نمیدانست قیافه نورانی پدر و چهره خندان مادر را ندیده بود ؛ با زن پیری در یکخانه بسر میبرد و او را بنام مادر میخواند . پرده سیاهی بر زندگانی وی پیچیده بود در میان خاطرات خود فرو میرفت و بجز چهره پر چین آن زن پیر چیزی نمیدید . گاهی نیز دریاچه ای را بباد میآورد که زنی بر کنار آن جای داشت و او را در میان آب فرو میبرد ، هر چه کوشش میکرد قیافه آن زن را بیاد آورد بیوده بود ، معلوم است آشنائی پرویز با چنین دختری سخت آسان بود ، بزودی با یکدیگر یار شدند ؛ روح پرویز از آشفته گی رهائی یافت ، دل وی که همچون کشتی شکسته ای در کشاکش امواج زندگانی افتاده بود ، آرامش یافت ؛ تا آنروز سرگردان بود و راه از چاه نمیدانست و در افق بهناور حیات همچون مردم دیوانه بهر سو میدوید ولی آندم که بدام عشق افتاد ، از حیرت آزاد شد و از پریشانی رهائی یافت بیچاره آنکس که در میدان زندگی تکیه گاهی ندارد ؛ بدبخت آنکه فروغ لبخند یار این راه تاریک را برای او روشن نسازد آه ! خدا ! او چگونه این بارهای گران را بدوش می کشد !

بباری ، پرویز با آن دختر آشنا شد ولی از بیم بدگویان کمتر با او با وی آمیزش میکرد ؛ روزکاری گذشت گفتمی آندو روح بهم آمیخت و :  
شد شاید خوانندگان در یافته باشند که آن دختر فرنگیس بود

— ۶ —

اکنون که شمه ای از سرگذشت پرویز و فرنگیس را دانستیم باز بر سر داستان میرویم .

صبح همان شب که پرویز را در اطاق کار دیدار کردیم ، مراسله ای در یافت داشت بدین مضمون .

و آقای پرویز خان ۱ اربع ساعت سه منتظر شما هستم  
امضاء: هوشنگ

چند بار کاغذ را زیر و رو کرد جن همین چند کلمه چیزی در آن نبود . پرویز بخوبی هوشنگ را می شناخت او یکی از آن کسانی بود که به نیکام تولد نروتمند هستند و از آغاز کودکی با ناز و نعمت بزرگ میشوند . این اشخاص در زندگی رنج نمی برند . گورند و از اسرار جهان آگاهی ندارند ، از پادشاه غرور مستند ، معنی فقر و تنگدستی را نمی دانند ؛ هیرلای گرسنگی گلی آنها را نمی فشارد ، خفیت بی نوالی چهره ترسناک حرد را با آنان نشان ندیدند . سالها میگذرد ؛ پدرشان بخل میبرد ؛ ثروتی بی اندازه بدست آنها می آید . کبج میفروشند و نمیدانند پولهای را که در نظرشان همچون دریائی بیکرانست چکار به خرج کنند ؛ این بیچارگان نمیدانند در زوایای محیط آنها تیکه چه هم بدان نمیرسد ؛ چه اشتخاصی برای نداشتن چند دینار با ملک رو برو میشوند ؛ از بخردان خبر ندارند که چقدر مردم بینوا در میان هیاهوی تمدن از گرسنگی جان میسپارند و در ورطه فراموشی فرو میروند ، این ابلهان آگاه نیستند که چقدر مردم در بند در زیر امواج بد بختی فرو میروند و در این دیوار هائی که سراد ابر ها را میخراشد در اعماق سرد و خاموش گور جای میگیرند . من نمیدانم این چه داستان شگفت انگیز است ؟ این ریشه های پریشان را که بافته ؟ بگر در میان ثروت غرق میشود ، دیگری از گرسنگی میمیرد ، هر دو هم از بدبختی میمانند ؛ خدا یا پس خوشبختی چیست ؟ ...

هوشنگ از آن جوانانی بود که وفی هائی ثروت پدر را بگف گرفتند پرده ای از غرور و خرد پرستی جلو چشمشان کشیده میشود ؛ این فرومایگان نمیدانند ؛ دیگران برای گرد آوردن این ثروت چه رنجها برده اند ؛ نمیدانند چه خافهانها ویران شده تا بنیان شادکامی آنان استوار گردد ؛ نمیدانند چه مردم تیره بخت در آستان این تحول شوم قربانی شده اند ؛ نمیدانند این کاخ بلندی که شکوه و جلوه آن چشمها را خیره میکند بر گورستان بینوایان و در بدران بنا شده ؛ نمیدانند این ورطه ای که اکنون نشناوری در آن دلموشد هزاران انسان را بلعیده و در خود نا بود کرده است ؛ آری آنها از این سخنان یلوه ا چیزی نمیدانند ؛ گروهی مضطرب و چاپلوس بدووشان



جمع می‌شوند ، و دما دم جامی از باده غرور با ایشان می پیمایند ، بخود نمی‌بایند ، مگر آن‌دم که با خاک ایشان شده باشند .

باری : پرویز هوشنگ را می‌شناخت ، یکسال پیش از آن ؛ ویرا در انجمنی دیده بود ، در آنوقت همه از باده ناب سر گرم بودند ؛ هوشنگ بی در پی سخن میگفت ، حاضران نیز گفته های او را که سرا سر پوچ بود ، تصدیق میکردند ، پرویز خاموش در گوشه ای نشسته بود ؛ هوشنگ میخواست او را وسیله تفریح قرار دهد ؛ روی بد و کرد و گفت : « آقای پرویز خان ! ملت چه شده ؟ » . ملائکت چه میکند ؟ . در امریکا چه خبر است در اروپا چه تازه ای یوده ؟ . رئیس الوزرای برلن دیشب چه خورد ؟ . صدای خنده حضار بلند شد . هوشنگ از نتیجه گفتار خویش خرسند گردید ، دیبانه سخن را گرفت و گفت : « راستی بگو به بینم . صدر اعظم ژاپون چه رنگ لباس می پوشد ؟ » در قزوین چه خبر است ؟ . تدریس تان چه قیمت است ؟ به ! بازم باینهمه اطلاعات .

صدای خنده حضار در فضا پیچید ، هوشنگ دلبر گردید ؛ می‌رفت که دو باره سخن را شروع کنند ، یکی از حاضران با آهنگی مسخره آمیز گفت آقای هوشنگ خان اختیار دارید ؟ پرویز خائف ادیب است ؛ شاعر است نویسنده است ، ملت را براه راست هدایت میکند . .

هوشنگ با بیحوصلگی گلابه خود را بر زمین زد و گفت : « آقای پرویز مردم بیچاره را ول کنید ؛ دست از سر این خلاق فلک‌زده بردارید اینخرفها یعنی چه ؟ . اگر ملت رهبر نخواهد چه باید بکنند ، این عزیزان بیجهت از جهان ما چه میخواهند ؟ . مگر برای ما چه میکنند ؟ . چه باری از دوش ما بر میدارند ؟ .

یکی از آنمیانها گفت : « اینخرفها را مزید : ترقی ملت بادیات است هوشنگ گیلانی شراب را که روی میز گذاشته بود برداشت و دیگران نشان داد و گفت : « ادبیات اینست ؛ می بینید ؟ . به ! جانم باین ادبیات و آنوقت گیلان را لاجرمه سر کشید و روی میز گذاشت و گفت « شما را بخدا دست بدلم مزید ادبیات ادبیات ای گفتید ادبیات و گروهی را بیمار و تنبل می‌کردید .

دوایچه هوشنگ سست شد ، سر را بدیوار تکیه داد ؛ آهسته زمزمه میکرد .  
« گفته بودم که بیانی غم دل با تو بگویم . . . .

یکی از سرافرازان پستون در آمد و گفت : و خدا پدر این نویسنده کان  
 دیمی را بیامزد . ای پشست تا پو بیرون می آیند و خود را نابغه مصر می شمارند ،  
 هر از بر تعین نمودند و می خواهند رهبر ملت شوند ؛ از ادا رده کردن  
 خانه خود عاجزند و در سیاست مملکت اظهار عقیده می کنند ، دست چپ از  
 راست نمی کشند و مقدرات ملت را تشخیص می دهند ؛ ~~میکورند~~ و عصا کش  
 دیگران میشوند ؛ از حساب خرج روزانه خود نا توانند و از اقتصادات دنیا  
 سخن می رانند ، اینها بجز دروغ و تقلب چیزی نمی دانند

سایرین براء، این تعلق مؤثر کف زدند ، پرویز ساموش بود ، گویا  
 اصلا این سخنان را نفهمید زیرا غرق افکار خویش بود

چند روز پس از آن ؛ هوشنگ پرویز را دید که تنها در خیابان قدم  
 میزند ، از دور فریاد زد و زنده باد نویسنده دیمی ، و همگامی که نزد یک او  
 رسد گفت پرویز جانم برو دست از این خرافات بردار ، تا کی این کاغذ پاره  
 ها را زیر و رو میکنی بیا چند روز زنده گی را خوش باش ؛ مگر با جوانی  
 خود دشمنی داری ؟ ،

در اینجا ساکت شد و چند ثانیه زبانی را که او آنطرف پساده رو  
 میگذشتند خیره حیره نگاه کرد و گفت : « بن این پیرو پای که روح  
 را اسیر میکنند برای من و تو ساخته شده اند ؛ تا کی در گوشه تنهایی  
 بسر میری ؟ تا چند تن و روان خود را در زیر بار اوهام فرسوده میکنی  
 تا چه وقت نیروی جوانی را در شبهای دراز بشعله چراغ میسوزای ؟ بیا کله  
 را از ناله ~~سکارت~~ کم کن و با صحنی گوناگون هم آغوش شو و تمتعی  
 از جوانی بر گیر . »

در اینوقت یکی از دهکذران ، از آمان رسیده بود ، هوشنگ دنباله  
 سخن را رها کرد و بدو گفت : « آقای پرویز خان را بشما معرفی می کنم  
 آنگاه خنده مسخره آمیز او در فضا پیچید و از یکدیگر جدا شدند ؛  
 پس از آنروز دیگر پرویز با هوشنگ رو برو نشده بود ؛ اگر گاهی  
 در ~~کوچه~~ و خیابان او را میدید ؛ راه خود را کج میکرد و از طرف  
 دیگر میرفت ، از اینرو همگامی که کاغذ او را تیرد سخت متحیر شد و از خود  
 پرسید : . با من چکار دارد ؟ ...

پرویز جدا نیست اینگونه اشخاص از فرط غرور کاپیات را بدو خود  
 می شمارند و تنها موقعی با کسی آشنا میشوند که بخوانند یا روی بدوش وی

گذازند . از اینرو فکر میکرد ؛ هوشنگ با او چکار دارد ؟

مدتی در اندیشه بود ، با دست خورده اوراق روی میز را زیر و رو میکرد ، عنوان « مسابقه صنعتی » که در یکی از جراید بخط درشت نوشته شده بود نظر او را جلب کرد ، روز نامه را برداشت و بطور ذیل را درآ خواند « مراسم مسابقه صنعتی که مدتها بود مقدما آن فراهم میشد در روز بعملی آمد در قسمت نقاشی آقای هوشنگ خان که یکی از جوانان تحصیل کرده میباشند درجه اول شدند و نشان افتخار بضمیمه جایزه با ایشان داده شد روز نامه را روی میز انداخت ، آه سردی از دل برآورد . ازجا برخاست مدتها در اطراف راه میرفت . سخت اندوهناک بود ، گرمی غم و اندوه پرده ای بر چهره او افکند : چشمانش در افق نا معلومی سرگردان بود پس از چند دقیقه در برابر فروغ آفتاب که از پنجره بدرون اطاق آمده بود نشست . تا نزدیک ظهر همانجا نشسته بود ...

— ۷ —

پاسی از شب گذشته بود که پرویز از منزل بیرون آمد . بیچاره روز را در اندیشه های گوناگون بسر برد ، از دیدار هوشنگ بیزار بود . از اینرو میخواست دعوت او را نپذیرد ولی ناگهان یاد آورد که فرنگیس در نزدیکی منزل هوشنگ جای دارد ؛ بدینجهت با خود گفت : باید رفت نمیتوان او را در انتظار گذاشت . « خود را فریب میداد زیرا بخاطر فرنگیس میرفت .

● ● ●

درشکه در خیابان خوش برابر منزل نمره ... ایستاد ، پرویز از آن پیاده شد و بسوی در رفت ، دربان که پهلوی در نشسته بود برخواست و او را بدرون برد ؛ در فضای دلان پلهستانی را که در یکطرف دیده میشد بوی نشان داد و گفت : « بفرمائید بالا . » و خود بیرون رفت پرویز آهسته از پله ها بالا میرفت و روی هر پله اندکی درنگ میکرد گویا میلی داشت چند دقیقه دیر تر با هوشنگ برابر شود ؛ شاید روز کار میخواست که او دمی دیگر با خاطرات خویش غوش باشد در همانوقت او پیاده بسوی خود بود ، فکر میکرد که فرنگیس چند صد قدم دور تر از او نشسته با نهایت آرامی بگلدوزی مشغول است ، پیاد میآورد که هم اکنون پرتو چراغ بر چهره گلدوزی وی افتاده و گیسوان انبوه او را روشن ساخته است ، پر ویز میخواست از میان دیوارهای کلین

خود ~~کنند~~ و از ماورای توده های خاکسای که میان او و مقصود حایل شده بود دلداری خود را بپند و میخواست پرواز ~~کنند~~ و خود را باغرش فرنگیس بدفع ~~کنند~~ و بگریه ؛ و عزیزم ! من از زندگی بیم دارم ، من از این مردم مناق میترسم ، من از این روزگار مکار هراسانم ؛ بیا ! مرا در زیر دامن محبت خود پنهان کن که من از کشمکش زندگی نا توانم ! اگر لاف زدم از پاده عشق تو مست بوم ، مرا ببخش ، من بجز تو چیزی نمیخواهم .

بهمین جهت بود که در پله ها دنگ میکرد ، راستی پرور خلی خوشبخت بود ، سه سال میگذشت که در کشور عشق جای داشت ؛ سه سال میگذشت که شبها بیاد چشمان مردم فریب فرنگیس بدواب میرفت ؛ سه سال میگذشت که بیاد چهره دلاری او قلم بدست میگرفت ، سه سال بکشد با صفا و نورانی را ~~کنند~~ اندامیده بود ؛ آیا برای رنگر سه سال خوشبختی کافی نیست ؟ . آیا میتوان از روزگار بیشتر از این چیزی انتظار داشت ؟ اگر د فایق خوشبختی یکمهر را حساب ~~کنند~~ چقدر میشود ؟ .

پس از مدتی درنگ با قدمهای ثابت از پله ها بالا رفت و بدین امید میرفت که زودی بر گردد و بسر وقت دلداری خود رود .

رفضائی رسید ، اطاق مقابلی روشن بود از شدت تاریکی اطراف خود خود را نمیدید ، باد سردی بپنجه میوزید ، ابر های سیاه آسمان را پوشیده بودند ، چند قطره باران بصورت او افتاد ، فراموش کرده بود پالتوی خود را بردارد ؛ برای جلگیری از سرما تکه های کت خود را انداخت و آسمان را ~~فکاه~~ کرد ، آنشب تاریک با ابر های سیاه در نظر او زیبا بود ، آگاههای وی با آسمان همچون نگاههای عاشقی بود که پس از سالها دوری دلداری خود را به بیند . طبیعت ترسانک و محرف بود ، پس چرا پرور دلباخته آن بود ؟ . شاید شب تاریک را از اینرو میپرستید که مانند گیسوان سه فام فرنگیس بود و ابر های سیاه را از اینرو دوست داشت ، که نه ابروان مشکفام وی شباهت داشت .

آهسته پیش رفت تا پشت در رسید . باز درنگ کرد ، گویا نمیخواست دنااله خیالات شیرین او بریده شود ؛ گویا نمیخواست که یکدم گفتار های دیوانگران او را از یاد معشوق بیرون آید ، گویا نمیخواست چهره ز یبسا ، دلداری باحاطر دیگران از حاطر محو ~~کنند~~ . میدانست اگر باطاف در آید ، دیگر نمیتواند آزادانه فرنگیس را در دل بگذراند . بدیجهت ایستاده بود

بخود گفت : چند دقیقه دیگر با هوشك خدا حافظ گفته بس و رفت  
 فرنگیس میروم پیش از هر کار از این دیدار نا بهنگام پوش میخواهم  
 و بسی چیزها با وی میگویم .  
 در همین وقت جملات مناسبی در ذهن خود مرتب میکرد که در موقع  
 دیدار بفرنگیس بگوید .

صدای دلنواز فرنگیس بگوش او رسید ، خنده و گفتار بهم آمیخته  
 بود؛ مفر خود را فشار داد و تصور کرد مخیله او را داشتبه انداخته ، در  
 دل او غوغائی بود و صدای خنده از درون اطاق بلند شد . پرویز پشت پنجره  
 دوید ؛ بدرون اطاق نگاه کرد ، منظره هولناکی دید ، چشم فرو بست ، بسی  
 اختیار عقب رفت ، فرنگیس را دیده بود . . . سر را میان دو دست گرفت  
 مدتی باطراف نگاه کرد ؛ چشمهای خود را مالید : دو بازه پیش رفت ،  
 پشت پنجره نگاه کرد . فرنگیس رو بروی هوشك نهسته بود . گمان کرد  
 خیال فرنگیس مجسم شده . تصور کرد دیگری را با او اشتباه کرده . ولی  
 نه . خیال نبود . اشتباه نبود . فرنگیس بود .

پرویز مدتها چون مجسمه بیحرکت ایستاد ، صدای فرنگیس را شنید که  
 میگفت : « امشب دیر شده ، دیشب مادرم اعتراض کرد ، فردا شب زود  
 تر میآیم ، اینکلمات مانند وعد در کوش او منعکس شد و همچون رقی  
 روح او را مرتعش ساخت . آهسته بخود گفت : « آه هر شب اینجا می  
 آید پس مرا فریب میدهد ، از اینخیال قوایش معدوم شد و نزدیک بود بزمین  
 بیفتد . زمین چرخ میخورد ، بدیوار تلبه داد . در دل او چه خبر بود ؟ ما  
 نمیدانیم آیا خود او میدانست ؟ ..

-۸-

بیچاره ای در بیابانی تاریك راه کم کرده ، حیران و سرگردان  
 بهر سو میروید و خسته و وامانده میشود . ناگهان از دور در میان ظلمات  
 سهمگین نقطه درخشانی را می بیند ، شمع و سرور بیروی جدیدی در وی  
 پدید میآورد ، آخرین قوای خود را جمع میکند و بسرعت پیش میروید .  
 افسوس که وقتی میرسد روزه امید بسته شده و آن پرتو فرح بخشی که این  
 افق تاریك را روشن میساخت خاموش گشته ؛ از فرط بد بختی فغان و ناله  
 میکند ، قوایش تمام شده ؛ حسرتی او را از پا در آورده ، دیگر تاب مقاومت  
 ندارد ؛ هولای نومیدی چهره مخوف خود را بوی نشان میدهد ، بیچارگی او

را در زیر بار گران خود بشمارد ! اینست حال عاشقی که ناگهان در میان  
 خطرات شیرین عشق ، بمشوق خویش را در آغوش دگرگونی به بیند ؛  
 اینست سر نوشت دلخواه ای که بیکبار دست روزگار آشیانه ابد او را ویران  
 کند و صاعقه حوادث خرمین آرزویش را بسوزاند . در آنوقت ، دیگر در  
 بیابان بیکران زندگی روشنی نمی بیند ، برای او در این افق پنهان و بحر  
 ظلمت و وحشت هیچ نیست . کیست که در چنین موقع خطر ناکی متانت  
 خود را از دست ندهد ؟ کدام وجود نیرومندی میتواند این ضربت مهلك را  
 تحمل کند ؟ چه کس توانائی دارد در پیش این گرد باد سخت پا فشاری  
 نماید ؟ ، کدام بزرگ مردی میتواند در ایندقیقه که قرنها رنج و الم در آن  
 نهفته است ، خونسرد باشد و بر این زندگی که یازدهم گروهی مردم فرومایه  
 است بنگرد ؟ ،

بچاره پرویز ! هماندم که در افکار شیرین خود فرو رفته بود ،  
 هماندم که اغیال دلداری را از نیاز می نمود ؛ هماندم که نقشه خوشبختی آینده  
 را طرح میکرد ، در همانوقت فرنگیس را در آغوش دیگری دید . روح بزرگ  
 او که رنجهای چهارا کوچک میشمرد در زیر این فشار سخت ؛ چون پشه ای  
 که در زیر سنگ آسیائی افتاده باشد ، مقهور گردید ، فکر بلند او که چون  
 مرغی تیز بال و توانا ، از تنگنای این جهان پرواز کرده و در آسمان عشق  
 و محبت بیدار چهره یار مشغول بود در میان ظلمات سرگردان شد . از  
 شدت پریستانی از خود خبر نداشت ، فکر او از کار افتاد ، ضربان قلبش  
 چنان بآهستگی صورت میگرفت که نا محسوس بود ، مدت ها بهلوی دیوار ایستاده  
 بود ، چون درختی که در گذر کاه تند باد باشد بسختی مبارزید ، دندانهایش  
 بشدت بهم میخورد ؛

صدائی در آنفضای خاموش منعکس شد : « باید رفت ، پرویز از  
 شنیدن اینکلامه ، مانند آدم فلزی که در تحت تاثیر صرقت کار ها را انجام  
 میدهد ؛ از جای خود حرکت کرد . از پله ها پائین آمد ، کفتم او از  
 بخود پیخبر بود ؛ قوه ای که انسان و حیوان هر دو از آن بهره دارند او را  
 رهبری میکرد ؛ میدانیم منزل او در طبقه دوم عمارت بود ، از اینرو پائین  
 آمدن از پلکان عادت داشت بنا بر این عادت ؛ همانگونه ایکه بیشتر کار های  
 ما بدستگیری آن انجام میگردد ؛ او را پائین میآورد ، در پایاں پله ها کمی  
 درنگ کرد و از در بیرون رفت ؛ درشکه ای که در آن نزدیکی ایستاده بود ،

پیش آمد ، پرورد بالا رفت و همچون جسم سنگینی بهوشه درشکه افتاد . .



درشکه بسرعت میرفت ، از آنسوی خیابان یکی از اطفال ولگرد با صدای بلند تصنیف کهنه ای را میخواند ؛ بیچاره آنروز چیزی نخورده بود ، پوششی که او را گرم نگا هدارد بتن نداشت ، کرسنکی و سرما او را آزار میداد ؛ از اینرو شویشتن را با آواز خواندن سر گرم میداشت .

کوئی شعر و موسیقی با روح مردم آمیخته است ؛ کودک آندم که برای اولین بار چشم میگشاید و فراخنای اینجهان پر شور و شر را مینگرد ، از ترس میگریه و مبتلاد و فریاد میزند ؛ این گریه و ناله و فریاد شعر و موسیقی کودکانه است . اگر ما بدان آشنا نیستیم ؛ آنگاه از کیست ؟ .. او رنج میبرد ، روح کوچک وی در فشار رندگی در آمده است میخواهد احساسات کوچک ولی گرانمای خویشتن را تعبیر کند . میبهراد مشکلات زندگی را تشریح نماید ، ولی بجز این راهی ندارد .

چند ماه میگذرد ، همین کودک شبها در کاهواره بخواب نمیرود مگر آنکه مادرش در میان خواب و بیداری ، با نوازی موزون برای او بخواند و بگوید : « لالالا گلی نسرين .... لالالا بخواب عزیزم » پس از آن در سن سه چهار سالگی بیشتر اوقات برای آنکه خود را بچیزی مشغول کند دو سنگ را برداشته و بطور منظم بیکدیگر میزند ، وقتی بزرگتر شد ، روز ها در کوچه بهنگام تنهائی با آهنگی ساده و شیرین اشعاری را که در دیده من و شما آقدر ها قیامت ندارد ولی شارح احساسات دیگرانست برای خود میخواند . من هیچوقت آن پسرک دهائی را فراموش نمیکنم که صبحگاه بهار از پس کوفتهاندان خویش بصحرا میرفت و دو خم کوچه ای که کمان میکرد کسی نزدیک او نیست آهسته میخواند :

« دیشب که بارون اومد »

« بارون لبی بون اومد »

« رفتم لش . . . »

در این هنگام مرا دید و از فرط شرمندگی سرخ شد و دهناله آواز خویش را رها نکرد .

اگر گاهی از شهر قدمی بیرون گذاشته اید ؛ کها و زلف را دیده اید ؟ بهنگام نیمرو آندم که در کشتراو در زیر آفتاب گرم بهار از کوشش و

کار خسته و وامانده شده اند ؛ همه با هم اشعار ساده هائی را که زیب و زیور بدیع و فافیه ا بر پیکر آن بسته نموده بکنوا میخوانند در دهات ، همانجا که از دانش و تمدن ساختگی ما اثری پیدا نیست وقتی ستاره زده کی مادر پیر نزدیک غروب میرسد و میخواند پس از سالها انتظار آرزوی دیرین خویش را بر آورد و یکباره فرزند خرد را داماد کند ظرفی مسین یا قدحی چوبین بدست میگیرد و با انگشتان نا توان و لرزان خویش که نیروی زندگانی آنرا بدرود گفته ، بر آن میوزاد

اینها نمونه هائی از آن شعر و موسیقی ساده و شیرینی است که آن آموزگار بزرگ از روز اول نما آمده خسته و دانش پشوی در آن اثری نکرده است نه تنها انسان با نفقه موسیقی و ترانه شعر سر و کار دارد ؛ بلکه در میان حیوانات که ما از فرط غرور و خود پستدی آنها را از شعور و خرد بی بهره میدانیم ، در میان آنها نیز شعر و موسیقی - منتها بر تنگی دیگر - وجود دارد آن مرغ که بپروا که شبهای سیاه و روز های دراز پای کالی خوراری کشیده و روزکاری از دست سار رنج دیده ، سر انجام کار آن دم که گل پرده از چهره بر میگیرد نسیم صبحگاهی پیراهن او را دریده و اوراق زبیا و ظرفش را بیضا می برد ، او نیز از دوری گل مینالد و ساطرات تلخ خویش را در قالب ترانه هائی که من و تو از معانی آن آنگهی نداریم میسراید آن کبوتر سفید که طوقی سیاه بگردن و سلاله ای کبود بر وبال خویش دارد آن دم که دست ستمکار کودکان بالهای زیبای او را بسبک میشکنند او نیز در آشیان از جور آسمان ، نوائی موزون سر میکند و شرح بیچارگی خویش را فر میخواند ...

اصلا در اینجهان شعر و موسیقی چیزی نیست . آن آموزگار زیر دست روز ازل ، با پنجه ترانای خویش سیم هستی را باغ تراز آورد و زمزمه در اینجهان انداخته آنگاه سخنی چند موزون نکست و این دو را بهم آمیخت و کاینک را بیافزید . این همه نقش و نگار که ما می بینیم زمزمه موسیقی ازی و ترانه شعر اندی است . اگر پنجه آن بوازنده بزرگ آرام شود ، اگر زبان آن کوئنده توانا خاموش گردد ؛ ما و شما و دیگران همه هیچیم و دوباره چون روز اول شب تاریک نیستی بر جهان پرده میافکند

در شهر نیز که تکلفات خانه اسوز تمدن ؛ هر روز گروهی را بسیاه چال بد بختی میرزد ؛ باز هم شعر و موسیقی جایگاه خویش را از دست



نداده ؛ گر چه تمدن مادی بیشتر معنویات بشر را پامال کرده و او را در  
وادی ماده پرستی سر گرهانده و گدازه ساخته ولی شعر و موسیقی از دستبرد  
این سیلاب مدهش محفوظ مانده و هم اکنون بیهوشگان سیه روزی که سنگ  
سوادت شیشه امید شای را شکسته ، آرامش خویش را از آن میجویند

آن نوجوانی که در بهار زندگانی ؛ برنجیر هـ بو شهوت اسیر شده و  
سرمایه جوانی را برای دو روزه کمارانی بازیچه احساسات نفسانی قرار داده ،  
آندم که امراض خطر ناک او را از پای در آورده و با چهره زرد و ضعیف  
در بستر بیماری افتاده و میرود برای همیشگی زندگی و جوانی را وداع کنند  
او نیز ؛ در آندم آخر ؛ نغمه موسیقی را دوست دارد ، نوای بی او را دلبری  
میدهد ، آهنگ شعر فرسوده او را که در زیر فشار رنج و درد فرسوده  
شده آرام میسازد ، او نیز در آندقایق واپسین که میضراهد از جهاد پشیم  
پوشد و آرزو های دور و دراز خویش را در زیر خاک گور نهفته سازد ؛  
با صدای لرزان اشعار را که بخاطر سپرده میخواند و از فرط حسرت چند قطره  
اشک خویین روی بالین خویش فرو میریزد .

آن مادر جوان مرده که روزگاری دراز رنج برده و فرزند خویش را  
بدین امید که در ایام پیری او را پاره کنند ؛ با مهر و محبت پرورش داده  
و عاقبت آند باد مرگ بهاله آمال او را از پای در آورده و نوجوانش را در  
آغاز عمر راوده و آن پیر فرتوت و شکسته مایه امید خویش را با هزاران  
ناله و آه بدست خاک سپرده ؛ او نیز در شبهای تنهایی ؛ آتش درون خویش  
را که از هم مرگ فرزند فروزان شده ؛ سرودن ترانه های مذهبی ، فراموشی نهادن  
آن عاشق دلداده ای که از جور روزگار یا ز بد اندیشی اغیار از  
معشوق دور افتاده و بهجوری گرفتار شده و تکه تکه گاه زندگانی خویش را از  
دست داده ، او نیز در شبهای تاریک آندم که نیمه بختان در آغوش یار بخواب  
سدگنی فرو رفته اند از دور بنغمه تازی که از اسبچن مردم سیه روز بر میخیزد  
سکوشی مودعه و صیحه ها مان که سواهی از چهره جهان زدوده میشود ، اشعار  
هادفانه را با آهنگی غم انگیز سکوشی نسیم میخواند ، مگر آن يك دلدادگان  
بکوی یار بگذرد و پیام او نگذارد !

آن زن شوهر مرده که بیش از چند روز از سعادت زنا شوی بهره  
نبرده و بیش از چند شب در آغوش شوهر جوان خویش بروز نیارده  
تا کهان دست اصل سر پرست او را از پای در آورده ، شوهر جوان در خاک خفته

و آن پیچاره از همه بها نوسید بمانم او نشسته ، از فرط سوگوار موی کنبه و سیه بر کرده ، در آن دم که غوغای زندگی آشنایان را از دور او پراکنده ساخته و هر کس از دلجوئی وی بکسار خویش پرداخته است ، او نیز بیاد ایام خوشبختی ناله از دل بر میکشد و خاطرات شرر بار خویش را با صدای غم انگیز فرو میخواند و اگر گاهی صدای موسیقی با گوش وی آشنا شود چون ابر بهار از غم مرگ شوهر میگریزد !

آن کودک یتیم که چون مرغی تازه از آشیان قدس پریده و در دام زندگی افتاده ، هنوز چشم نکشوده و غوغای زندگی را ندیده ، هنوز کوش او با هیاهوی اجتماع بشری آشنا نشده ، هنوز آینه دل وی بکدورت‌های این جهان آلوده نگشته ؛ هنوز روان وی در زیر فشار سختیهای جانگذا نهفته و هنوز از اسرار تلخ و درد نك اینجهان آگاهی نیافته ؛ در این هنگام هرمان آفریدگار پاك پدر او را بیدار مرگ میفرستد ، و آن كودك خرد سال را بدست قضا و قدر ، همان ماشینی مرموزیکه هزاران انسان نا توان را با نغمه های بران خویش زیر ریز میکند ، میپارد ؛ او نیز در آغاز عمر اندم که بایستی در سایه نوازشهای پدر بآرامش روزگار بگذراند ، سر پنجه بد بخنبد دچار میشود و هنگامیکه از ملالانهای زندگی بشك میآید مادر پدر با آهنگی کودکانه و ممکن ؛ نغمه خوانی میکند و با گروه تیره بخانی که در اینجهان بهادر پراکنده شده اند در شکایت از روزگار هم آواز میشود .

آری شعر و موسیقی زبان بیچارگانست ؛

اهترازانی که در سیم تار پدیدار میشود لرزشهای درونی دود متدانت ، این سیم نیست که مینالد این روانهای حسنه و درمانده اند که از سختیهای این جهان ناله و فریاد سر کرده اند ، افسوس که این مالهایی چنانسوز در زیر این ~~سختی~~ کبود مهر و نا بود میشود ، پارهای موزون شعر ناله هایست که از سینه گرومی رنجه دیده و خنده بیرون آمده و هنوز ~~بخت~~ش میرسد . در پنا که آسمان بدین ناله ها کوش نمیدهد بدربست از ~~سختی~~ زندگی مینالد و طپیمت براه جرد میرود انسان از رنج و بد بختی میگریزد و آسمان میخندد ، انسان چون پشهای ناتوان هرسو میدود و روزگار چون جلادی خونخوار او را بدیده تحقیر مینکرد .

آنکس که رنج ندیده و سختی نکشیده باشد از زبان شعر و موسیقی آشنائی ندارد ؛ نغمه چنانکه بدل آه چنانکه نمیزند ، ناله تار ؛ تارهای دل او را

نمیلرزاند ، نوای لی با روح اوجفت نمود آهنگ شعر در مشاعر او اثر نمیکند  
ولی آیا در جهان چنین کسی هست ؟... کیست که آتش  
فروزان غم تن و روان او را نسوخته ..؟ کیست که فرشته سیاه رنج و الم  
شراری در وجود وی نیفرورخته ..؟ کیست که در این بپاان پر خطر ، نزار  
های بد بختی در پای دلب فرورفته ..؟ کیست که در این مغالک تاریک سنگ  
حوادث سرش را نهاده ..؟ کیست که در این افیا نوس پنهان از آرایش  
بامواج غم و بیچارگی در امان بوده ..؟ کیست که عفریت قیره بختی با پنجه  
آهنبخ خوبش ~~ککلی~~ ویرا نهشده ..؟ هر کس بنوبه خود رنج دیده و هیچکس  
از اینجهان و از این زندگی خرسند و دلشاد نیست ، آن کودک بیچاره  
نیز رنج دیده بود از ایشرو آن تصنیف ~~ککمه~~ را که هیچکس یادی از آن  
نمیکرد با آواز بلند میخواند ؛ زیرا سر این چیزی نمیدانست : پرویز که خادوش  
یکوشه درشکه افتاده بود نوای او را گوش میداد ، گویی اینکلمات در او  
سخت اثر میکرد که دمدم ~~تککان~~ میخوررد . آن کودک این شعر را خواند  
و گریه دیگری شدی هم آغوش .

پرویز را چه شد ..؟ اینکلمات در او چه تأثیر شگفت انگیزی  
داشت ..؟ ما نمیدانیم ، شا گاه با سرعت از جای خود برخاست ؛ سراو  
ببختی مطابق درشکه خورد ، از شدت درد برپا زد و در باره افتاد و  
درشکه بهتاب میرفت ، سورچی بدبفسمت توجهی نکرد ، شاید اصلا از آن  
آکشی نیافت

پرویز دیگر حرکت نکرد ؛ گویا از هوش رفته بود .

-۹-

سورچی گفت : و آقا پیاده نمیشوید .

جوابی نداشتند ، همین سخن را تکرار ~~نیکرد~~ ؛ انگاه پیاده شد و  
نگاهی بدرون درشکه کرد و گفت : و بیچاره بنوب رفته ، سپس با دست  
او را تکان داده گفت : آقا بمقصد رسیدیم ، پرویز چدم گشود و همچون  
خفته ای که بگاسوس چهار برده و بیدار شده از پای بر جست و از  
درشکه پیاده شد ، تا درب منزل بیش از چند قدم نبود ، در باز بود بدرون  
رفت ، از پلکان گذشت . وارد اطاق شد ، چراغ را روشن کرده لباس خود  
را بیرون آورد ، هوش میزد نفست ، قلم را برداشت و نوشتن را شروع  
کرد . اورانی که در آن شب از زیر قلم پرویز گذشته اینک در برابر چشم

منست ، تمام آه از خطوط ~~سجج~~ و بی‌معنی سیاه شده ، معلوم است دست  
لرزائی بی اراده قلم را روی صفحه گردش میداده است ، گاهی نیز در میان  
خطهای در هم و بر هم برحمت میتوان باره ای کلمات را خواند .

در آغاز یکی از صفحات این کلمه را نوشته : « مرگ » و پس  
از آن تمام صفحه را خط کشیده و در پایان آن چند کلمه پراکنده که  
شاید بتوان یک جمله از آه ترکیب کرد خوانده میشود بدین‌طریق : « انسانها  
... او هم هم‌طور ... »

در صفحه دیگر چند کلمه ناقص دیده میشود از این‌قرار : « از  
ک ... امی ... نداشته ... باشد ... »

راستی معنی این کلمات چیست ؟ پروریز چه میخوانسته بنویسد .  
گفتیم پروریز در این‌نگام از خود شیر نداشته و قلم آزادانه بر روی صفحه گردش  
میکرد ؛ خواهید گفت : « بنابر این کلمات او معنی ندارد شما این‌طور می‌گویید ولی  
من می‌گویم : « هنگام بیهوشی سخنان انسان راست‌تر از موقع هر خیاری است ،  
آن‌دم که انسان هوشیار است پرده ای از قلب و نفاق بر روی خود  
میکشد ، افکار خویش را از دیگران مستور میدارد ، موقع شناس میشود ، کار  
های خود را بمیل دیگران انجام میدهد ، چیزهایی را که در دل ندارد اظهار  
میکند ، در این‌نگام او همچون باز یگریست که در صحنه با نهایت زیر دستی  
دل خود را بازی میکند و سخنانی را که بدو یاد داده اند میگوید ، حرکاتی  
را که از او میخوانند به‌جا می‌آورد ، ولی در دل او چه خور است ؟ آیا  
افکار درونی او نیز با حرکاتش تطبیق میدهد ؟ آیا روح وی نیز با سخنانش  
موافقت دارد ؟ نه ! او بلکه آدم مصنوعی است ، برای خوش آمد دیگران  
بازی میکند ، بسا میشود در اعمای روح او غوغائی باشد ولی چاره چیست ؟  
بدو گفته اند وقتی وارد صحنه شدی چندی و چنان باید کرد ؛ هنگامیکه  
پرده افتاد او آزاد میشود نفسی برآست میکشد ، اظهارات بیجا را بیکسو میریزد  
و سر پوشی را که در زیر آن پنهان شده بود بیکسو میزند و آزادانه بدلتخواه  
خویش رفتار میکند ، در این‌نگام حقیقت او از پس پرده های نفاق و دو  
رنگی آشکار میشود .

آن‌دم که انسان مسخ شد یا بیهوش گردید ، از قید و بند هایی که  
خواهشهای دیگران بدست و پای او گذاشته آزاد میشود ، آس خنده و فریب  
که ما آنرا بنام « عقل » میخوانیم از دست او میرود ؛ حجاب ریا و درونی

را از چهره خویش پس میزاند و همچون مرثی تیز بال از قفسی که ادای زندگانی برای او ساخته فرار میکند ، با نهایت آزادی آنها را در دل دارد میلوید ، از قیود مدنیت و هائمی میباید و بطبیعت نزدیک میشود .  
 بنا بر این گر چه پرویز از خود بیشتر بوده ولی کلمات او معنی دارد . باید دید مقصود وی چیست ؟ .

گویا در آغاز کار از فرط نومیدی فکر انتحار افتاده ؛ بدینجهت اولین کلمه ای که نوشته « مرگ » است ، ما نمیدانیم دنباله اینکلمه چه میخواسته پیرسد ؟ . ولی میدانیم ، فکر انتحار آنقدر ها در مغز او رسوخ نداشته ، بلکه همچون نسیم ملایمی که آهسته از روی دریاچه ای میگذرد و برای چند ثانیه موجهای کزپکی در سطح آب ایجاد میکند ، بزودی آمده و گذشته و آثار آن محو شده ، از این و میتوان گفت :  
 کلمه « مرگ » آغاز جمله ای بوده که نا تمام مانده و شاید میخواسته بنویسد :

« مرگ بمن کلام خود مهر سد »

یا : « مرگ باران رنج و عذاب روحی رهائی نمیدهد »  
 یا : « مرگ ما را بدنهای دیگری میرد ولی در آنها چکنیم ؟ »  
 یا : « مرگ بدست دیگریست و ما را در آن اختیاری نیست »  
 یا : « مرگ در مان دوه مرد میست کما توان و در مانده اند »  
 یا : « مرگ داروی تلخی است که هر کس از چشیدن آن ناچاراست »  
 نمیدانم از اینگونه هر چه میخواهید فرضی کنید !

اما ای انسان مغرور ! چهقدر نا توانی و تیا چه اندازه دانش تو محدود و نا چیز است ! تو نمیتوانی دنباله سخنی را که آغاز آن بدست دیگری ؛ چون توانا توان و حقیر ؛ نوشته شده ، بشناسی ؛ پس چگونه میخواهی اسرار هستی را کشف کنی ؟ . با کدام نیرو میخواهی پایان سخنی را که آفریدگار تو نا صبحگاه ازل شروع کرده در یابی ؟ . تو چه میدانی در آخر این صفحه بر نقش و نگاریگاه قرنهایست میآید و میگذرد چه پدیدار میشود ؟ . تو کیستی که میخواهی مقصود آفرینش را بشناسی ؟ . تو چه میدانی کاروان خلقت یکدام طرف سیر می کنند ؟ تو چه میدانی انسان از کجا آمده و به کجا میرود ؟ .

داری شاید توان حدس زد که جمله دوم بدینگونه تمام شود :

انسانها وفا ندارند

یا : د انسانها همه خود پرستند

یا : د انسانها همه چیز را در راه خود <sup>فدا میکنند</sup>

یا : د انسانها هیچ چیز پای بند نیستند

یا : د انسانها ظواهرات فریبده را دوست دارند

یا : د انسانها میخواهند با شکوه و جلال جلوه کنند

یا : د انسانها از مردم بیوا گریزانند

در اینصورت دنباله سخن روشنست .

گفتیم پس از ~~این~~ جمله د انسانها ، این جمله خوانده میشود : د او هم همینطور است ، مقصود از کلمه « او » شاید فرنگس باشد ، گوینا پرویز میخواست بگوید ، او هم انسانست ، او هم مانند دیگران در همه ظواهرات شده و خود را باغوش دیگری انداخته است .

از اینصورت مقصود از کلمات پاکشده و با تمام بیر روشن میشود  
و از ک . . . امید . . . نداشت . . . باشید

پرویز میخواست آن ، چارکابی که گشتارهای خوش آب و رنگ دیگران که همچون بر آب بیابان بی اعزاز است ، فریفته میشود ، بگوید . « ای لاجدان بخود آمد ؛ این سخنان گوش مدهید ، از کسی امید دوستی نداشته باشید ، از کسی امید راستی نداشته باشد ، از کسی امید وفا کاری نداشته باشید ، از کسی امید پاککاری نداشته باشید ، روح سخن پرویز اندک : جامعه انسانی میدان جان است ، هر کس مگوید ا گانم خود را با آب پرورد آورد ؛ هیچ کس محاط شما از واقع خود نمیکرد ، آتشید با حمله دلت و بیوفائی پوشید ، اگر نامه دیگران ، دده اند ، انجام کار باید از بوم می بمرید . ما یهوده کلمات پرویز را هم ، بدینکیم : انسان هیچوقت سخن یهوده نمیزد ، کلمه معنی میدهد ؛ کا سخن نمیکند ، تعلیمه ما همه محظوظ هم ریخته ای که این صحاح را پر کرده ، آنها هم معنی دارد ؛ اراپسجن موجب میکند ا حق هم دارید ، ولی اندکی گوش فرا دهید .

کلماتیکه از کاعده قش می رسد ، نسخه اهراراست که در روح پدید میآید و بوسیله اعصاب علم میشود ؛ از روح پرویز در انعکاسی رحانه ولی اعصاب وی آن توانائی را نداشته که همه ادب و روی او را درون سر

بقلم رساند ، بنا بر این افکار و احساسات از روح منظم بیرون آمد و دل  
راه بهم آمیخته گردید ؛ بدانسان که اینک از آن چهری در یافت میتوان کرد  
جهان را نیز چنین است ، این موجودات گوناگون که اکنون در دیده  
کوته بین ما آشفته می نماید ، در آغاز کار چون خط و خال خوبان زیبا و دل فریب بود  
همه چیز در آغاز آفرینش راست بود و آنگاه در نتیجه تصرفات دیگران کج شد  
همه چیز از زیر دست پروردگار خوب بیرون آمد و آنگاه بدی آمیخت  
همه چیز از منبع نور زیبا و دلنشین جدا شد و آنگاه بزشتی  
آلوده گردید ؛ از اینرو در اینجهان بد و خوب و زشت و زیبا بهم آمیخته است  
ما نیز از نطف نادانی بسی چیز ها را که بجای خود نیک و زیبا است زشت  
و ناپیدا می پردازیم !

ای انسان نادان ! تو نمیتوانی اسرار و رموز اینجهان را در یابی  
تو نمیتوانی کلماتی را که بجای آفرینش بر صفحه هستی رقم زده اند بخوابی  
تو نمیتوانی اشارات و کنایات این دفتر عجیب را تفسیر کنی ، این کتاب  
بزرگ که صفحات آن از شرق تا غرب گسترده اثر حامه ، مؤلف بزرگوار است  
که تو از اندیشه وی آگاهی نداری ، آنچه را از اینطور خواننده و دانسته  
ای بسی نا چیز و حقیر است . قطره در مقابل دریا ؛ دقیقه در پیشگاه  
ابدیت ، ذره در برابر نا متناهی ، قابل قیاس نیست .  
افسوس که ما نیز مانند پرویز در خیالات فرو رفتیم

— ۱۰ —

پرویز پس از چند ساعت قلم را یکسو گذاشته ، کتابی را بر داشت  
و بی اراده صفحات ابرو زیر و رو میکرد در انیمانه مراسله ای را که یکسال  
پیش از آن یکی از دوستان بدو نوشته بود پیدا کرد و مدتها چشم بدانمراسله  
درخته بود ، بطور ذیل از زیر نظر او گذشت :

« دوست عزیزم ! نامه شما رسید . . . »

« شرحی در باره « عفو و انتقام » نوشته بودید . بار ها گفته ام که  
« بنده نمیتوانم عقیده شما را بپذیرم و گر چه شما زور عبارت پردازی  
« تا اندازه ای مقصود خود را بذهن نزدیک میسازید ، ولی من  
« با چارم ، با این گونه خیالات مخالفت میکنم . عزیزم ! تو بی انداز  
« از حقیقت دور افتاده ای ؛ پاره ای سخنی که در کتب گذشتگان بجای  
« مانده ، در دنیای امروز بیکسو ارزش ندارد . روز کاری که جمله در

« عقو لد نیست که در انتقام نیست ، بهترین دستور زندگانی بود سپری

« شد و بهتر آنست که ما اکنون این سخن را کار بندیم : و کلوخ

« انداز را پاداش سنک است ، در دنیای امروز نه تنها عقو و بخشش

« سودی ندارد ، بلکه گروهی مردم را که چون جانوران درنده برای

« بلعیدن دیگران دهان گشوده آند ، دلیر میکند و برای حمله آماده میسازد آنکس

« که نا سزا گفت اگر مشتی بد هانش نکوفتید ، فریاد او دنیا را پر می

« کند ؛ آنکس که بصورت شما سلی زد اگر سزای او را ندادید ، یک

« مشت هم باطرف صور تان میزند ، آنکس که کلاه شما را برداشت

« اگر خشمش ما دید بلا ستان نیز دست اندازی میکند

« عزیزم مار و عقرب را بفلسفه و اخلاقی اصلاح نتوان نمود ؛ باید سرمایه

« را بسنک گویند و عقرب را بضرت ککش نابود کرد و گروهی را

« از سریش جانگزا بشان آسوده ساخت ، شما میگوئید : باید در مقابل

« بدی نیکی کرد ، شما حق ندارید این سخن را بگوئید زیرا نه تنها

« با هستی خود بسیاری میکند بلکه حقوق دیگران را نیز پایمال میسازند کسی

« که با شما بدی کرد و کیفر ندید و جور میشود ، بیچاره این

« و آن میماند ؛ دیگران را آزار میسازند ، این کار مثل آن است که

« سنک دیوانه ای را در میان مردم رها کنند ، آیا میتوانید در پیشگاه

« وجدان خویشتن را بی کلاه بشمارید ؟

« من و تو هر دو میگوئیم : نباید بدی را نابود کرد و ولی تو میگوئی

« بدی را بوسیله یکی میتوان از میان برد ولی این سخن با عمل تطبیق

« نمیشود من میگویم : یکانه وسیله ای که بدی را از ریشه بر میاندازد

« خشونت است ، کسیکه بدی میکند باید نابود شود ؛ راهی را که شما

« پیش گرفته اید برای مردم تن پرور و ثقیل خوب است و گرنه مردان

« کار بدین خیالات بوج گوش نمیدهند ، امید دارم گفتار مرا بپذیرید

« و از این پس خود را برای مبارزه زندگانی آماده سازید ؛ دنیا میدان

« جنگ است ؛ اگر اندکی سستی کنیم پرتگاه فنا میافتیم ؛ باید زد و

« خورد کرد ، باید انتقام کشید ، زنده باد انتقام ، عزیزم ؛ تو یا این افکار

« پریشان نمیتوانی در میان مردم زندگانی کنی ؛ باید زردپانی بگذاری

« و با آسمان بالا روی و در آنجا برای فرشتگان در فلسفه و عقو و بخشش ،

« داد سخن بدهی . و با در زیر زمین جایگاهی بیایی که از دست این



« مردم شروع کردند به پناه گیری ، يك كلمه ننگريد اگر میخوايد زندگي  
 « كنيد براه خطا ميرويد ، اگر سخن مرا نهنويد روزگار اين حقيقت  
 « را با هزاران رنج و عذاب بشما ميآموزد ؛ بيايد و بخرد آئينه ، و بپوشيد  
 « را براي كشمكش مهيا كنيد هر كس باشما بدی كردار از انتقام بكشيد  
 « زنده باد انتقام !  
 دوست تو : و .

پرويز يكسال پيش همين مراسم را خوانده بود ولي آنروز نيروي در  
 وي بود كه از نفوذ اين نگارشات زهر آلود جلو گيري ميكرد . آنروز روح  
 وي همچون ديواني روغن زده بود كه اين افكار مانند قطرات آب بر آن  
 ميپاشيد ؛ آنروز ميتوانست در برابر سخنانی كه چون موج دريا از هر سو  
 بدو رو آور ميشد مقاومت كند ، آنروز وقتی اين گونه كلمات را ميشنيد  
 لبخند ميزد و ميگفت : « اينها بيهوده است انتقام يعني چه ؟ .. انتقام آنهي  
 است كه جهان را ميسوزاند ، بدی را نبايد بدی تلافی كرد و كرنه دباله  
 بديا همچوقت لپايان نميرسد . آنروز ميگفت : تنها چيزی كه ميتواند بدی را  
 نابود كند نيكي و كارست و مكرنه بزدان در اين جهان باهرمن مبارزه ميگند...  
 مگر بزدان بجز نيكي و خوبی سلاحي بدست دارد؟.. آری او تنها بزيروي  
 حوی اهرمن را كه سر چشمه بديهاست نباود ميگند اگر برای مبارزه با بدی  
 وسيله ای بهتر از نيكي يافت ميشد بزدان توانا آرا بكار ميبرد !

آنروز بطور مبگفت ولي افسوس كه در آن شب اين افكار را فراموش  
 كرده بود ، در نتيجه يك فشار رحي چنان پريشان شد بود كه بهج چيز فكر  
 نميكنيد ، در اين هنگام برای پذيرفتن هر سخنی آماده بود ، آندم كه انسان  
 با توان شد سخت موهرم پرست ميشود ، وقتی سختيهای جهان او را درميان  
 گزشت ، برای رهایی از آن بهر گوشه ای پناه ميبرد ، همچون غريقی كه در  
 افيانوسى بگران افتاده باشد بهر خا و خسی چنگل ميزند ، هر كس هر چه گفت  
 بدون كامل ميبندد ؛ همچون پشه در پيش تند باد اوهم تسليم ميشود آری  
 گياه اوهم در روح مردم نا توان زود ريشه ميكنند اما آنكه نا توان  
 قيست كيست ؟ ..

پرويز بپاره شده بود ، از اينرو در مقابل اين افكار ناپاك تسليم شد ،  
 شما ای كسانكه قلم بدست ميگريد ! آيا ميدانيد چه كار بزرگی را  
 بعهده گرفته ايد؟.. آيا ميدانيد . بطور يكه از ذيرخامه شما بيرون ميآيد ،  
 در احساسات ديگران چه تأثيراتی ميكنيد ؟ .. آيا ميدانيد با نگارشات خود

مخفیانه چه چنانی را حرکتی میسوزد ؟ . آیا میدانید چقدر درانهای پاک  
 را بدست دیر میسوزد ؟ . نه ! شما از این حقایق تلخ و دردناک آگاهی ندارید  
 و گرنه قلم را می شکستید و زبان از گفتار می بستید و تا هنگام  
 مرگ از پوشش و گفتن خودداری میکردید . شما همچون تیر اندازی هستید  
 که در شب تاریک پیاپی تیر میاندازد و نمیداند کدام یک به هدف میرسد  
 و کدامیک بسینه یگشاهان فرو میرود شما هم نمیدانید اینطور سیاهی کاز  
 خنایه شما تراوش میکنند چه کسانی را بروز سیاه می نشانند !

روزی پس از خواندن مراسله چند دقیقه خبره خبره باطراف نگریست  
 او را چه میشد ؟ در روح او چه خبر بود ؟ . بناگاه از جا برخاست . . .  
 اگر کسی در آن دم قیافه او را میدید ، از چهره پر افروخته و چشمان خونین  
 وی میترسید ، چند قدم عقب مرفت . . . بر سطح زمین زلزله رخ مودهد ، زمین  
 ها زیر و رو میشود ؛ گروهها از جای خود حرکت میکند ، شهرها بر زمین فرو  
 میرود ، در چند ثانیه همه چیز عوض میشود . . . روح او اینطور شده بود . .  
 آهسته پای دولا بچه رفت ، درب آن قفل بود ، شیشه را با یک مشت شکست  
 کارد را که بهنگام غذا خوردن بکار میرد برداشت ، چند قدم در میان  
 اطاق راه رفت ، چون کبودی که پس از مدتها باز بچه خویش را  
 پیدا کند نکارد نگاه میکرد ، سپس آنرا بدور سر میگردانید و بجای حمله  
 میرد ، گویا با اشباح نا مرئی در جنگ بود

- ۱۱ -

مدتها میگذشت که چراغ خاموش شده بود ، اطاق چون قبری ساکت  
 و آرام مینمود ، در میان آن چهار دیوار خاموش پرور چون مجسمه بیحرکت ایستاده  
 بود و در اعماق روح وی هیاهوی عجیب جریان داشت ، چشمانش از خنده  
 بیرون آمده بود هنوز کارد را بدست داشت . او را چه میشد ؟ . چه میدید  
 چه فکر میکرد ؟ . از درون خود چه میشنید ؟ .

ماهتاب از پنجره بدرون اطاق ناید ، پرور از جای خود حرکت نکرد  
 این صدای پای در گوش اومی پیچید : انتقام . . . انتقام . . . بیچاره همچون مریضی  
 که آخرین رمق حیات را بدزد میگوید ناله میکرد ، کلمات او نا مفهوم بود  
 دندانهایش بهم میخورد ، آن قوه رموزی که بنام « شیطان » معروفست  
 اینکلمات را بگوش او میخواند : عشق من از دست رفت . . . نغمه من آلام  
 سوخت . . . سایه امید بدست دیگران افتاد . . . کاخ سعادت من ویران شد . . .

آنگاه همان گویند: ناسرمی با آهنگی که چون آتش سرا پای پرویز زائمی  
سوزانید فریاد میزد: انتقام! انتقام! . . . مثنی به پیشانی خود کوفت و قدمی  
چلو رفت: کاردار بالا برد و پائین آورد چون مردم جن زده با طراف  
نگاه کرد، آن گوینده عجیب آهسته در گوش او گفت: «نمیدانی هوشك  
با تو چکار داشت؟» . . . نمیدانی؟ . . . چقدر ناسادانی . . . او ترا  
دعوت کرد که آن منظره هولناك را به بینی: میخواستی بتو بگویند: نگاه  
کن دلدار ترا از راه بدر بدم، در اینوقت از میان تا ریهها هوشك را  
دید که میگفت: «پرویز تو برای بدبختی ساخته شده ای توحق نداری  
خوشبخت باشی برای آنکه تو فقیری؛ بین فراگیس در آغوش منست.»  
مشت را گره کرد، کاردار بالا برد، بسوی هوشك دوید؛ ولی او  
میان ظلمات فرو رفته بود. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .  
پند آمد، برای اولین بار این بس ناپاك در آن روح پاك راه یافت. تا  
آنوقت بینرانی و تنگدستی خود را دریافته بود ولی در آن لحظه خطرناك  
این حقیقت دردناك چون کوهی بر دوش وی فشار آورد. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .  
خود را با آن گزیده بهائی جفت گرد: و گفت: «آن پست فطرتی که مرا روز  
سیاه نشانید، ای فرومایه ای صبیح دلداری مرا از راه بدر برد، آن سقلمه ای  
که رشته امید مرا قطع کرد، او باید کبر خود را به بیدار او بیاورد تا بود  
شود او باید بیدار! انتقام! انتقام!»  
کامه انتقام با آهنگی سخت ادا شد، کاردار از کار گذشت، هوشك  
محمکوم گردید، در آن اطاق خاموش غوغای عجیبی بود، در و دیوار  
فریاد میزد: انتقام! انتقام! . . .

اشعه ارزان ماه از دیوار پائین آمد و بصورت پرویز افتاد؛ رنگ او  
پرنده بود؛ سراپایش میبارید؛ طپش قلب وی همچون صدای پای اسپان که  
بهنگام تاحت و راز در ظلمات شب منعكس میشود بگوش میرسد، چشمش  
ینور شده بود ماه را گرفته میدید، چیزی مانند ابر میان او و ماه حایل  
شده بود در آسمان کمترین لکه ابری دیده نمیشد؛ این ابر در آسمان  
روح او بود، مدتها باین جرم کم رنگ و بیفروغی که از گوشه افاق  
بالا آمده بود نگاه کرد؛ گویا آن را نمیشناخت. اگر هم میشناخت مقدم وی  
را گرامی نمیداشت، دیگر نمیخواست او را شاهد بزم عشق قرار دهد، دیگر  
نمیخواست در شبهای دوری باوی راز و نیاز کند؛ آسمان و ماه و ستاره

بچه کار او میخورد ؟ . . . زیبایی اینها بخاطر فرنگیس بود ؛ در ماه عکس روی  
 او را میدید ؛ در ستاره دلیرهای او را مشاهده میکرد . در آسمان رنگ  
 چشمان جادو فریب وی را نظاره مستمور ولی افسوس ! او دیگر فرنگیس را نداشت  
 مدتها چون دیوانگان بماه نگاه میکرد ؛ شد رنج ماه روشتر شد ،  
 گویا از روشنی ترسید که بی اختیار خود را عقب کشید ؛ گمان میکرد ماه  
 او را از انتقام جلو گیری میکند . چهره فرنگیس را بیاد آورد ، خنده شویی  
 در لبانش آشکار شد ، چشم فرو بست تا او را نه بیند . . . . . هوشنگ را  
 نظر آورد که برابر فرنگیس نشسته بود ، . . . پیش درید . . . . . او را  
 ندید . . . . . عقب رفت . . . . . سر بدیوار گذاشت ، مدتها صورت هوشنگ  
 و فرنگیس یکی پس از دیگری در نظر او هویدا میشد . . . . . هوشنگ را میدید  
 پیش میرفت ، فرنگیس را میدید ، میایستاد . این کشمکش مدتها طول کشید  
 حسن غریبی نسبت به فرنگیس داشت ؛ نه عشق بود و نه کینه ؛ پس چه بود ؟  
 یکی از آن احساساتی که در فرهنگ های بشری اسمی برای آن یافت نمیشود .  
 از خود خبر نداشت ؛ از پلکان چه وقت پائین آمد ؟ . . . راه را چگونه  
 پیمود ؟ . . . بطور درب منزل هوشنگ را گشود . . . . . چطور هیچ کس او را  
 ندید ؟ . . . . . نمیدانست ، یکبار خود را پشت در دید ؛ آسمان از او های  
 سیاه متغیر بود ، باد سردی بسختی میوزید ؛ سردی آهن را زیر انگشتان  
 خود احساس میکرد ، مانند یخ از تند باد میلرزید . . . . . پرویز و فرنگیس را  
 برابر هم دید . . . . . چیزی مانند آتش سیال در عروقت دور زد . بد رون  
 اطلاق دويد ؛ در میان تاریکی بالای سر هوشنگ ایستاد ؛ دست او با کارد  
 بالا رفت و پائین آمد . . . . . سرعت برق کارد را از بدن هوشنگ بیرون  
 کشید و در سینه فرنگیس جای داد ؛ همه غریبی بر خاست ، غرضی مانند  
 رعد شنید قاتل ! . . . قاتل ! . . . چیزی مانند آسیائی بزرگ در مغز او صدا  
 میکرد : قاتل ! . . . قاتل ! . . . دیگر چیزی نفهمید . . .

— ۱۲ —

صدای خروس صبحدم در فضا پیچید ؛  
 قو قو قو ! شب تاریک سپری شد ، ای خفنگان بیدار شوید ، ای  
 گروه مردگان از گور هائی که بدست خود ساخته اید بر خیزید ، سر  
 از خواب بردارید و آماده کار شوید .  
 قو قو قو ! بر خیزید ! نسیم روان بخشی میوزد ؛ هم اکنون نیم دایره

سیمین صبح در سکنار افق<sup>۱</sup> لا جور دی هویدا میشود ؛ هم اکنون پرده دار  
فلك پرده حریر بر گوشه آسمان میگستراند ، هم اکنون جهان تاریک روشنی  
از سر میگیرد ، بیدار شوید !

قو قو قو ! تا کی حفته اید ! سالیان دراز در زیر خاک خواهید  
خفت ، سر از بستر بردارید ، بزودی خورشید درخشان<sup>۲</sup> سر از کوهسار  
خاور بیرون میآورد ! بر خیزید  
قو قو قو . . . قو قو

پرویز در بستر دراز کشیده بود ، سخت احساس خستگی میکرد ،  
هنگامی که اولین پرتو صبحگاهی وارد اطاق شد ، بر خاست و کنار  
پنجره ایستاد ، مدتی با آسمان نگرست ؛ آرام بنظر میرسید اثری از تشویش  
در وی نبود . سرما در او اثر کرد ، پنجره را آرامی بست ، هوا بخوبی روشن  
نشده بود ؛ از اینرو چراغ را روشن ساخت . اثاثیه اطاق بهم ریخته بود ، متحیر شد  
بساطراف نگاه کرد ، چیزی نفهمید ، سوزشی در دست خود احساس کرد ؛  
برابر چراغ انگشتان خود را خون آلود دید ، در همین وقت کارد خون آلود را  
که در يك گوشه افتاده بود بنظر آورد برقی در مغز او حسنی کرد ، پرده  
از پیش چشم او پس رفت ؛ بخود آمد ، حوادث گذشته را بیاد آورد ،  
مناظر وحشت بار شب را از نظر گذراند ؛ سکون و آرامش او از میان  
رفت ، همچون یز که بدست نند باد گرفتار شود ، آشفته و لرزان شد  
مانند دیوانگان دور اطاق میدوید . کتابها را که بهر دو پراکنده شده بود  
برداشته بدو بار میزد ؛ میخواست از افکار مخوفی که او را آزار می داد  
جلو گیری کند ؛ میخواست از آن هیولای مهیبی که گسای او را میفشرد  
بگریزد ، میخواست ندای قاتل ا قاتل ! را که در اطاق پیچیده بود نشنود ،  
میخواست از میان آن چهار دیواری که چون قبر او را میترسانید فرار کند  
در را بهشتی بهم زد ، بیرون دوید افتاد و از خود روت . .



هوا بخوبی روشن شده بود ، پرویز چشم کشود و آسمان را دید که در  
زیر پرتو طلایی مهر چون نقره سبید می نمود ، همچون کسی که از خوابی  
هولناک بیدار میشود بهر دو نگرست . مغز خود را فشار داد ، میخواست  
خوابش را قائم کند که حواسی هولناک دیده است . بر خاست . اندکی  
آرام شده بود ؛ اطاقی رفت ، آفتاب قفسه را طلایی کرده بود ، روشنائی  
روز افکار ترسناک شبانه را با خود ساخت ؛ پشت در نشست ؛ بار هم مشوش

بود ، هنوز به‌حوادث گذشته فکر میکرد ، بخود میگفت : این خوابهای پریشان چه معنی دارد ؟

سکونت او آمد ، سماور را آتش کرد ، آتشك سماور ویران آرام ساخت . برای روان های رنج دیده سکونت و خاموشی بزرگترین عذاب است ، کسی که بدست بد بختی اسیر شد پیوسته از تنهایی گریزاست ؛ اگر همزبانی نبافت که راز درون خویش را با وی بگوید با آب ، با آفتاب ، با ماهتاب ، با ستارگان ، با درختان و با تمام کائنات راز و نیاز میکند آنها ناله های او را نمیشنوند ، آنها از زبان او آگهی ندارند ، آنها بگفتار وی آشنا نیستند ، ولی او از فشار غم رها میشود و آتش سوزانی که در روان وی فروزان شده فرو می نشیند .

وقتی سکونی عمیق انسان را در بر میگیرد ؛ خیالات مشوش بوی هجوم میاورد ؛ افکار پریشان او را آزار میدهد ؛ از اینرو در داستان های باستان از گور و رنجهای طاقت فرسای آن گفتگویی پنهان آمده زیرا گور خانه آرامش و خاموشی است ، و در آن دیوار بجز سکونت عمیق و ظلمات مددش چیزی نیست ، اندم که شعله زندگی از شمع بدن دوری میجوید و انسان بر صفحه لرزان زمان فرو میرود ، در آن جهان آرامش روانهای پاک از غوغای این زندگی که سراسر رنج و محنت است ، آسوده میشوند ولی آن روان های ناپاک و شرور که باخلاق ناستوده آلوده شده ، و در سکرداب کارهای نکوهدیده فرو رفته اند ؛ آنها در آن سکونت عمیق رنج میبرند و حاصل آن تختههایی را که در گشتزار جهان افشاندند اندرور میکنند ای دل‌هایی که پرتو خضیات و عفت شما را روشن ساخته است شما

آسوده باشید که آن نعمت جاودانی که بامید آن روزگار میگذاشتید هم اکنون در شما نهفته است ، پرده بخیری از پرده بر افکنید و اندرویان خویش ، باغستان های مصفا ، عمارات زیبا و هزاران وسیله خرمی و خوشی را بنگرید ؛ و شما ای مردمی که بر روی ویرانه عفت و پرهیزکاری بنیان هوسپازی خود را استوار ساخته اید ؛ شما آگاه باشید که این دقائق کوتاه چون برقی که در شب تاریک بدرخشد بزودی نابود میشود و آن نگاه ظلمات سهمگین قبر شما را باخوش میکشد ، در آنجا ، در آن گوشه خاموشی بتا گهان آتش فشانیه که در روحان نهان است فوران میکند و آن شراره ابدی شما را در میان میگرد و هرگاه از آن رهایی نتوانید بیافست

شاد باد روان آن گوینده بزرگ که گوید : « لوح و قلم و بهشت و دوزخ با است »

باری ، روز برآمد ، پرویز لباس پوشید و از منزل بیرون رفت ؛ همچون مردم بیمار زار و نزار شده بود ، نشانه رنج و خستگی در چهره او دیده میشد ، اندیشه ناک و پریشان بنظر میرسید . در راه با کسی مصافح نشد ؛ پیاده رسید ، اطاق خود رفت ؛ پشت میز نشست ، چون مجسمه دیگر از جثای خود حرکت نکرد ، نزدیک ظهر فراش شنید که پرویز با کسی گفتگو میکند ، وارد اطاق شد هیچکس را ندید . . . پرویز تمام آن روز را در اندیشه بود ؛ میخواست بخود بقبولاند که خوابی هولناک دیده ولی باز از هجوم افکار گوناگون جلو گیری میسر نبود ؛ پس چرا برای تحقیق بمنزل فرنگیس نرفتم . . . صبح بهمین فکر بیرون آمد ولی در راه از انجام آن متصرف شد ، بیچاره هراسان بود ، میترسید خواب ندیده باشد و حوادث وحشت باری که از یاد آوری آن میلرزید رخ داده باشد . میترسید پرده رافتد و منظره دردناکی که آن را خواب و خیال می پنداشت بصورت حقیقت آشکار شود ، راستی اگر چنین میشد چه میکرد ؟ . او میترسید این فکر او را میلزاند . . . میخواست در اشتباه بماند ؛ از حقیقت گریزان بود .

طرف عصر پرویز زودتر از هر روز بسوی منزل رهسپار بود ، در خیابان رور نامه فروش فریاد میکرد : « تک شماره . . . جنایت فجیع . . . » کلمه جنایت او را بارزه در آورد ؛ میخواست با شتاب بگذرد ، روز نامه فروش رسید ، ورقی بدست او داد ؛ بی اراده بر آن نگاه کرد ، این کلمه با خطوط لرزان و آتشین در روح او فرو رفت : « دیشب هوشنگ را . . . سرش چرخ خورد ، دنباله آنرا توانست بخواند . روز نامه را در دست خود فشار داد ، میخواست آن ورق شوم را معدوم کند ؛ روز نامه فروش فریاد میزد : « جنایت فجیع . . . جنایت فجیع . . . » بیچاره خود را ناخسته بود ، جسم او سنگینی میکرد باهایش نا توان بود و نمیتوانست بدن را تحمل کند . زمین میارزید ؛ هوا قاریک شده بود ، دیوار ها تکان میخوردند و اینکلمات با خطوطی لرزان بر آنها نقش بسته بود : قاتل . . . قاتل . . . جنایت کار ! چشمها متوجه وی بود ، رهگذران او را بهشدت دیگر نشان میدادند و آهسته میگفتند : « قاتل . . . جنایت کار . . . »

صدائی بگوش او رسید : « آقای پرویز خان چرا ایستاده اید ؟ » چرا  
میلزید ؟ « این سخن را بیکى از آشنایان بدر گفتم : متوجه خود شد  
بستنی بر خویشش تسلط یافت و براه افتاد . . .

— ۱۳ —

درختان زرد شده بودند و يك نیمه برگشان فرو ریخته بود گوسفندان  
در علفزار هائی که هنوز خزان بدان دست نیافته بود ، چرا میکردند ، بزه  
های کوچک که چند روز پیشتر از عمرشان نگذشته بود در میان علفها جست  
و خیزر کنان بازی مشغول بودند ؛ از دور در میان مه غلیظ ؛ کوههای  
خاکستری رنگ مانند خیالات شب ترسناك و مهیب نظر میرسیدند ، اتومبیل  
در خط راه میگذاشت و گرد و غبار را همچون لکه ابرى عقب خود بوسای  
میگذاشت ، بصدای اتومبیل را غائی که در کشتزارهای کنار راه پیستجری  
دانه مشغول بودند دسته دسته بر خاسته بخواه میزدند .

پرویز بیحرکت گوشه اتومبیل افتاده بود . بپاره وقتى در خوابان  
فریاد روزنامه فروش را شنید و روزنامه را دید ، بهوقعت خود پی برد  
و اینست که تنها خیالات او را آزار نمی داده است ، از پرویز بکسر انگار از رفت  
خوشبختانه اتومبیل خیالی بهای حرکت پیچید آباد بود و ده دقیقه بعد از شهر  
بیرون آمد ، بنا بر این پرویز میخواست فرار کند ؛ چرا فرار میکرد ؟ . . .  
از که میترسید ؟ . . . از دست که میگریخت ؟ . . . از خویشش فرار میکرد ؛  
از خود میترسید ؛ . . . از دست خود میگریخت ؛ . . . میخواست پرویز فرو رود  
میخواست دیگر در شمار زندگان نباشد ، از زندگى بپناش آمده بود ، از  
هستی خود شك داشت ؛ برای همیشه از قاتل بود . . .

اگر میدانست که مرك او را از منبع زندگانی و هائی میدهد همانم که  
از حقیقت آگاهی یافت خود کبلى میبرد ولى او زندگى را بهارات از  
اهترازات ماده نمیدانست و معتقد بود که روان انسان پرنوی از منبع نور  
ابدی و قطره ای از اقیانوس هستی است و مرك او را از دست افکار  
پریشان آورده نمیدانست ؛ . . .

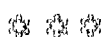
بهنگام زندگى در اینجهان روان انسان پائى بندى است و از دریاچه  
چشم و گوش کائنات را میگذرد ، همچون کسى که او را زندگانی تاریك در  
آرند و سوراخى چند بدیوار آن گذارند تا بیرون را نظاره کند ، روح  
نیز در این چاهگاه شك و تاریك که آن نام دارد بپست شهادت و احساسات



اسیر است و کار های رنگارنگ و گرفتاریهای گوناگون این زنهای نمیگذارد که او چیزها را چنانچه هست به بیند و یا در خویش فرو رود و از اسرار نهانی خود آگاهی یابد ولی پس از مرگ دیگر چیزی او را مشغول نمیدارد در آنوقت خیالات درونی بوی هجوم میآورد افکار زشت او را آزار میدهد خاطرات دردناک و وحشتناک او را معذب میسازد و احساسات ناپاک به صورت کدویم و مار آشکار میشود و بار نیش میزند ، این رنج پایان ندارد زیرا روح با ابدیت پیوند دارد و رنجهای وی نیز مانند ابدیت پایدار است پرویز هم از عذاب ابدی مترسید

اتو میل نمره میزد و از میان کشتزارهایی که بنار کی تخم در آن افشاده بودند میگذشت . پرویز دیده فرو بسته بود و میخواست جانی را نه ببیند ، دمدم چشم میگشود و باطراف نگاه میکرد ، سپس دیده می بست و در افکار سیاه خود فرو میرفت ؛ چه فکر میکرد ؟ ... او دیگر فکر نمیکرد . غرض از کار افشاده بود ، در روح وی اثری از روشنائی نبود برای آنکه او قاتل بودا ... دنیا برایش تنگ بود . چیزی مانند گلوله گلولی او را سخت فشار میداد . برحمت نفس میکشید ، روح او همچون بیابانی تاریک و سرد بود که کرمهای آتش فشان آن پس از مدتها فوران خاموش شده و طیفیات خاکستر سطح آن را پوشانیده باشد . سکوت مرگ در آن بهمان مخوف حکم میزد ، بود تنها فریاد قاتل ! . . قاتل ! . . بیدار در آفتضای تاریک منعکس میشد . جسم او مانند سرب سنگین شده بود . حرکت کردن برایش زحمت داشت اگر گاهی چشم میگشود از فرط وحشت دوباره می بست از روشنی بیم داشت از درختانی که بر سر او برابر چشم او میگذشتند مترسید

رفته رفته آفتاب نزدیک غروب میرسید ، سایه درختان و چون خیالات وحشتناک دمدم دراز تر میشد ، بدراز شدن سایه اضطراب و پریشانی پرویز فرونی میگرفت ، گویی از سایه بیم داشت ، نه تنها از سایه ، از همه چیز مترسید ؛ از روشنی ، از تاریکی ، از سایه ، از آفتاب ، از درخت ، از تمام اینها هراس داشت ، بر آن آفتاب او قاتل بود ! . .



خود شد از کار اسمان برای آن نرس لار ، پرتو زربن خود را روی انبوه درختانی که از هجوم خراب فسرده و نیم خراب شده بودند انداخت و همچون مریضی مختصر که در آن دم واپس جهان را میبکشد ؛ بچند

اند و هباری زد و بنا لرزش و اضطراب در میان درختان فرو رفت و تبسم  
سرد و ملایمی میبود و اوراق درختانی را که از دیوارهای کوتاه شهر  
بر آورد بودند میبرد و در میان راه میریخت. کشاورزان دست از کار  
کشیده بسوی آرا مگاه خویش میشتافتند. اتومبیل در خط راه میگذشت و برای  
آنکه رهگذران یکسو روند د مردم نعره میزد: کودکان دهاتی گوسفندان  
خویش را از میان راه یکسو برده و تا بهر طرف این هیولای آهنین  
را بنگرند، در میان گرد و غبار فرو رفته بود. هوا بتدریج تاریک میشد  
از انتهای خیابان در نمای عمسارات از نیاز تاریکی و غبار، همچون افکار  
مبهم و پریشان نمودار شد. چراغهایی که در اندوی خیابان روشن شده  
بود، همچون یکدیگر صف ستارگان پدیدار گشت: آنجا نجیب آباد بود،  
اتومبیل پیش رفت تا بمحوطه وسیعی رسید: در جوی از دو سوی خیابانی  
در زیر درختان کهن روان بود و در میان آن کوچک را از خیابان جدا  
مینمود، اتومبیل از میان دو میدان گذشت انگاه بطرف چپ کشید و  
بازار را پیمود و بر سر چهار راهی ایستاد: پرویز پساده شد و راهی را  
که دنبال جوی آب بالا میرفت پیش گرفت، پس از چند ثانیه بر زمین  
وسیعی رسید. آنجا قبرستان بود.



ماشاتاب از گوشه اتقی بالا آمده قبرستان را نور پاشی میکرد: خاموشی  
عمیقی در آنس زمین رموز فرمانروا بود، تنها صدای جریان آب در سکوت  
شب بگوش میرسید و گاهی هم نوای زنگ گوسفندان که تازه از چراگاه  
بر میگشتند شنیده میشد. پرویز پهلوی قبری نشسته بود، این همان قبری بود  
که چهار سال پیش از آن مادر وی را در آن جای داده بودند بیچاره  
پرویز در این جهان تنها بود، بیست سال از عمر او نگذشته بود که پدرش  
ورس گشت شد و شبانگاه از بیم سرزنش این و آن فرار میکرد و پس  
از آن هیچ کس از سر گذشت او آگاهی نیافت، یکسال بعد مادرش مریض  
شد و چون پرستاری نداشت پس از سه روز از بستر بگور رفت، بهنگام  
مرگ او پرویز در شهر بود و آن منادر بینا حسرت دیدار فرزند خویش  
را بجا آورد: بدین جهت زندگانی پرویز بیخوشی میگذشت. آنندم که  
بد بختهای جهان بانسان مشار میآورد اگر دل مهربانی نباشد که او را  
در بنایه عواقلب خویش جای دهد، دنیا همچون قبری تنگ و تاریک میشود.

که زیستن در آن بی دشوار است پرویز هم در این جهان کسی را نداشت. گفتم آندم که با فرنگیس آشنا شد از پریشانی رهایی یافت ولی افسوس که روزگار ایشان امید او را ویران ساخت. شما ای کسانی که مسافر دارید! قدر این فرشته رحمت را بدانید، که تنها او میتواند شما را از احساسات پاك بهره مند سازد. این مهر های فریبنده که چون برقی در دکان شما را خیره میکنند خیالی بیش نیست و چون سراب بیابانی اعتبار و ناپایدار است ولی پیوند مهر مادر چنان استوار است که هیچ دست توانائی را بر آن رمائی نیست!

باری سخن بگفته کنیم؛ پرویز از فرط بد بختی بر سر قیصر مادر خوش آمده بود مگر بتواند از درون خرد را بها او در میان دهد ولی دروغا که ناله و شکایت او در طبقات سرد و خاموش خاک نفوذ نمیکرد! پاسی از شب گذشته رهگذری که از کنار گورستان می گذشت، صدای گریه او را شنیده بود. . . .

-۱۴-

زوديك نیمه شب بود که پرویز از میان بازار گذشته برابر دری که در طرف راست دیده میشود ایستاد. مدتی درنگ کرد سپس با ملایمت در را زد، پس از چند ثانیه در باز شد، گویا آنجا مهانخانه یا مسافر خانه بود. دریا پناه از درون اینکسختی گوید بدرون رخت، کسی که در را گشود چوانی بود بی سی سال با قیافه ای ساده و خندان، با ریشی تانک و لباسی که از هنرثرت گرد و غبار رنگ آن معلوم نبود. گوئی او مسندم مسافر خانه بود؛ پرویز را باطفاقی برد و چراغی را که بدست داشت، گذاشت و ایستاد. اثاثیه اطلاق عبارت از چند صندوق شکسته و يك صند خواب کهنه بود پرویز از فرط خستگی خود را روی آن صند خواب انداخت؛ آنچنان مدتی پرویز نگاه کرد و گفت: «آقا حسته شده اید؟» پرویز چهره چشمان او نگریست و هیچ تلفظ. چهره بشاش آنچوان اندکی گرفته شد و گفت: «راه خوب نیست، صدمه خوردد اید» چیزی نیست، الان چسای میاورم، کسانی شما رفع میشود»

پرویز که شعله درد رنگ چراغ را نگاه میکرد، پس از چند ثانیه خاموشی، باو توجه نمود و گفت: «میانید ا من قاتلم! . . قاتل! لبان او حرکت کرد ولی صدا از گلویش برون نیامد، آنچوان از سکوت

پرویز دلشک شده بود و با آهنگی که ملالت از آن هویدا بود گفت :  
 « هوا سرد است بخاری را آتش میکنم » باز هم پرویز خاموش بود و دیوار  
 اطاق را میگریست آنجوان پس از لمحۀ ای تفکر گفت : « راستی شمام  
 چه میخواهند ؟ » پرویز با صدائی که بر خمت شنیده میشد گفت : « اهمیت  
 ندارد » آنجوان بیرون رفت و با خود گفت : « چقدر مردم شهر متکبرند ؟ »  
 وقتی پرویز تنها شد وحشت او را فرو گرفت ، در فضای اطاق اشکال  
 وحشت آوری دیده میشد ، هوشك و فرنگیس با کفن های خونین او را  
 تهدید میکردند ؛ میخواست بر خیزد و از اطاق فرار کند ولی توانائی نداشت ؛  
 نقطه سیاهی را بنظر میآورد که سرعت بزرگ شده بشکل گیدی  
 نمودار میگشت ، سپس کوچک میشد مانند اژه ای که چشم آرا نمیدید ، آنگاه  
 دوباره بزرگ میشد و این کلمه را نمایان میساخت . قاتل ! . . شعله چراغ  
 دراز میشد و بطاق میرسید سپس از آنجا کج شده پیشانی او را میسوزانید  
 گویی صدائی از آن بر میخواست که میگفت ، قاتل ! . . قاتل ! . صد لبها  
 مانند مار و افعی بهم می پیچیدند آنگاه پیش آمده او را نیش میدادند و  
 یکی از آن مار های کرسناک بدور خود حلقه زده و اینکلمه را نشان میداد  
 قاتل ! . . زنبور های فراوانی او را در میان گرفته بودند و صدای  
 زیر زیر آنها شنیده میشد که میگفتند ! قاتل ! . . قاتل ! .  
 میخواست زنبور ها را از خود دور کند ، دستش چون پاره سرب روی  
 زمین مانده بود و بلند نمیشد .

مستخدم مسافر خانه وارد اطاق شد و سماویرا که بدست داشت  
 از زمین گذاشت ، وقتی حالت پرویز را دید دست او را گرفت و پس از  
 کمی تأمل گفت : « واه چه تب سختی ! »  
 چند دقیقه بعد پرویز در بستر خفته بود .



چراغ خاموش شده بود ، پرویز چون مار سر کوفته در بستر میغلطید  
 از فرط وحشت دیدم از جا بر میخواست و از ناتوانی دوباره میافتاد تب  
 مانند آتش او را میسوزانید ، چون مرغ بسمل دست و پا میزد ، چیزی  
 سنگین مانند کوزه روی او افتاده بود ، کفنی سیم خار دار در بستر او  
 انداخته بودند ، که هر دم تکیان میخورد خار ها به اویش فرو میرفت ؛ چون  
 حیوان وحشی نعره میزد ولی صدا از گلویش بیرون نماند ؛ قوه مرعوزی

رگهای او را بسختی میکشید آتش سوزانی در عروقتش فروزان بود ؛ یکدست  
 مخفی گلولی او را فشار میداد ؛ نزد يك بود خفه شود. فریاد میکشید ؛ ناله  
 میکرد ، دیگران را بیاری میخواند ولی تمام این صداها در طوفان روحش  
 معدوم میشد . . . . در فضای تاریکی آویزان بود در آنطرف افق از  
 ما ورای ابر های سیاه نقطه درخشانی را میدید ، کلمه قاتل از آنجا پدیدار  
 شده مانند صاعقه بسوی او میآمد ؛ پس از آن شعله های فروزانی او را  
 در میان گرفته و این کلمه را تشکیل میداد ؛ قاتل . . . . بشاخه  
 درختی چنك رده بود ؛ حیوانات درنده دهان گشوده بودند و او را نگاه  
 میکردند ، طوفان سختی درخت را تکان میداد ، پیکر او چون پساندول  
 چاو و عقب میرفت . خسارهای جگر شکاف سپنه و پهلوی او را مجروح کرده  
 دیگر توانائی گرفتن شاخ را نداشت. امداد در چاهی فرو رفت ؛ در اعماق  
 تاریکی یکی نمره میزد قاتل ا قاتل . . . . از فراز کوه بلندی در میاز  
 پرنگاهی افتاد ؛ چیزی مانند تند بادی که در جانی نلک بوزد صدا میکرد  
 قاتل . . . قاتل . . . گلولی وی از تشنگی مانند چوب خشکیده بود  
 زبانش حرکت نمیکرد ، خود را بر لب جوی دید دستش بآب نمی رسید  
 بهزار زحمت خود را در جوی انداخت ؛ هر چه آب می نوشید تشنگی او سخت  
 تر میشد. روی امواج آب این کلمه را با خطوط آتشین میخواند قاتل . .  
 در بیابانی میدوید ، ناگهان زمین بلرزد و شکافی در آن پدیدار شد  
 ویرا فرو برد ؛ او در طبقات پائین زمین در میان ظلمات فرو میرفت ؛  
 هوشنك را از دور میدید که فریاد میزد قاتل . . . قاتل . . .  
 آلام روحی انسان قابل گفتن و نوشتن نیست ؛ با این تعبیرات خیا  
 یکدوره از رنجهای پرویز را تصور نتوانیم کرد . با ری صبح وقتی مستخدم  
 مسافر خانه وارد اطاق شد پرویز بر خاست و چاو او دوید و گفت  
 و آقای هوشنك خان کی میگوید من شما را کشته ام شما که زنده اید .  
 آنگاه دست او را گرفته فشاری دوستانه داد و خنده بلندی کرد .

— ۱۵ —

دیوانه چیست و دیوانگی چیست ؟ . . . . . نگاهی بصحنه گیتی کنید، آ  
 و رفت موجودات را ببینید ؛ فنا و زوال کاینات را مشاهده کنید . کشمکش  
 مشکلات را بنگرید ، این بازی خطرناك چیست ؟ . . بازی زندگی . .  
 اینك خود را بنگرید . . . ما چه هستیم ؟ . . نقطه ای در یکدایره بی پای

که مرکز آن از ما شروع میشود و محیط آن در میان امتناعی پرتاب میگردد  
 نظره ای در یک اقیانوس بیکران که قله امواج سهمگینش قبه ازلیت را  
 خراشد و سواحل آن در ابدیت فرو میرود؛ دانه ای در زیر یک آسپای  
 سبب که انسان را از دهانه قبر بخود کشیده اعصار و را خلك کرده به  
 پرتگاه نیستی میریزد . . . گوش بدهید . . . از ساررای اعصار و قرون  
 فریاد استغاثه کسانی را که در این پرتگاه مهیب فرو رفته اند بشنوید . . .  
 نگاه کنید . . . از زیر سطور سیاه و آشفته تاریخ قبول مردم فراموش شده  
 را بنگرید . . . سر نوشت ما نیز همین است . . . ای اقیانوس بزرگ دمی  
 آرام شو . . . ای آسیای عجیب اندکی درنگ کن . . . افسوس که این  
 ناله ها در این فضای خاموش مدوم میشود و طبیعت با نهایت ای اعتنائی  
 سیر خود را تعقیب میکند . . . عقل نیز فریاد میزند . . . ای انسان حقیر  
 خاموش باش ! دم وزن اتونا توانی اتواسیر قوانین آفرینشی تو بازیچه قدرتی  
 ازادی را فراموش کن . . . نمیتوانیم نظام طبیعت را تغییر دهیم .  
 نمیتوانیم این چرخ مکار را از رفتار باز داریم ؛ نمیتوانیم از سختیهای  
 جهان رهایی یابیم ؛ از اینرو میخواهیم این عقل خیره را که حقیقت تلخ را  
 بی پرده بیا میگوید از خود دور کنیم ؛ در این وقت چاره درد خویش از  
 باده ناب میجوئیم ، یا بیشتر پناه میبریم و خواب را بكمك میطلبیم ؛ هنگام  
 مستی و خواب عقل خود سر مست میشود در آن دم قوه بندار بیدار میگردد  
 و ما را نوازش میدهد ؛ پرده ای روی حقایق درد تارك میشود ، آرزوهای  
 ما را صورت میدهد ، تشنه را با آب خیرساند گرسنه را بر سر سفره میشوند  
 عاشق را با معشوق هم آغوش میسازد ، مقلس را در میان توده طلا رها  
 میکند ، محبوب را از دریچه زندان فرار میدهد ، ولی افسوس که پس از  
 چند ساعت بخود میآئیم ، کیتی همسانست و زندگی همان ؛ هیچ همانست و  
 بد بختی همان ؛ باز عقل خود سر بیدار میشود و پندار را بلند میکند .  
 این در حریف زور مند که عقل و پندار نام دارند ، پیوسته با یگدیگر زد  
 و خورد میکند ، هنگامیکه پندار بر عقل غالب شد انسان دیوانه است . . .  
 پرویز هم از هجوم خیالات دیوانه شده بود ؛ بزودی داستان دیوانگی  
 وی ورد زبانها شد ، در شهر های بزرگ در میان غلغله تمدن هر نوائی  
 از هر گوشه بر خیزد ، زود خاموش میشود . جنایتها و بدیها در میان  
 محیط که همچون گردابی عمیق است فرو میرود و اثری از آن آشکار نمیشود

این آب که در آنجا انسان فراوان است ولی در دهات و قصبهات ، آنجا نیکه  
ساده ای از تمدن باستان بجای مانده همه چیز ، خوی و بدی ، چون  
آب نیم روز روشن و هوید است . هر چه امروز رخ دهد فردا ورد  
است ، باری ، پرویز در میان مردم بنام دیوانه عجیب ، معروف شد  
و حتی هم دیوانه عجیبی بود ؛ از آثار جنون بجز خاموشی چیزی در او نبود  
با کسی سخن نمیگفت ، بیشتر اوقات را به سکوت میگذرانید ، گاهی هم با  
اشباح خیالی گفتگو میکرد ، در این هنگام در میان سخنان او کلمه هوشك  
و فرنگس زیاد شنیده میشد . از این قسمت که بگذریم کمترین تفاوتی  
در رفتار او رخ نداده بود . صبح زود از خواب بیدار میشد ؛ صورت  
خود را میتراشید . دست و روی خویش را می شست پس از صرف ناشنایی  
لباس پوشیده بیرون میآمد . آرام از میان بازار گذشته خیسانانی را که  
بطرف بالا مبرود پیش میگرفت . این خیابان در زیبایی نظیر ندارد . در بیشتر  
جاها دو جوی آب از دو جانب آن روان است ؛ درختان کهن سال بهنگام  
بهار بر آن سایه میافکند . درازی آن بیش از چهار فرسنگ است که همچون  
کمر بندی از میان نصف آباد میگذرد و بدشتی وسیع میرسد که چند جوی  
آب از گوشه و کنار آن روان است . وقتی یک هزار قدم پیش بروید بجائی  
میرسید که تمام این جوی ها بنهری بزرگ می پیوندند . برای تقسیم  
آب چند پاره سنگ را تراشیده و در گذرگاه نهر جای داده اند .  
آب از بالای سنگها سرا زیر شده و هر قسمتی از آن بجوئی جداگانه میریزد  
صدای این آشارها از چند صد قدم بگوش میرسد و همیشه نزدیک آن می رسید  
بزودی نوای آن با روح شما هم آهنگ میشود و مانند نغمه موسیقی شما  
را بخود مشغول میدارد . درختان بید کهن سال کنار این حوریار بر آمده  
و بهنگام بهار و تابستان پرتو آفتاب بداسر زمین میرسید مگر گاهی که نسیم  
شاخی را بلرزاند و فروغ خورشید از حلال برگها روی کفهای سفیدی که  
از ریزش آب پدید آمده بیفتد و حبابهای رنگا رنگ را همچون خاطرات  
عاشق امید وار ، در انظار نمودار سازد . در آنجا بگاه از شمال و جنوب  
کوههای خاکستری رنگ پدیدار است که سر آب ، چون آرزو های جوانی ؛  
در دامن آن موج میزند ولی در شرق و غرب دیدگان شما در میان باغات  
سبز و خرم سرگردان میشود . پرویز هر روز با آنجا میرفت و تا نزدیک غروب می نشست  
من نیز روز های دراز در آنسر زمین پاك گذرانیده ام ، من از

بارها بر لب آن چوینار در سایه بید نشسته و از هوای آزادی که در آندشت بهاور در زیر پرتو آفتاب موج میزند تنفس کرد مام ، مه نیز بسی شهای بهار در زیر فروغ ماهتاب و در آنگوشه خلوت بسر برده و نغمه آفتاب را که با صدای زنگ قافله آمیخته بود گوش داده ام . من آن آفتابها و آن درختان کهن را دوست دارم . بارها در آن جا بر روی شنهای نرم دراز کشیده و پس از خواندن « اشعار الفردوسی » بیاد ناکامیهای آن گوینده بزرگ زار زار گریسته ام .

پرویز روزها را در کنار آن چوینار بسر میبرد ، اغلب اوقات فرنگیس را برابر خود میدید و با وی سخن میگفت ؛ بناگاه او را نمیدید یکروز موقعیکه آنجا نشسته بود نوای زنگ گوسفندان بگوش او رسید ؛ نگاه کرد ؛ گله ای بر لب چوی آب میخورد ؛ چوپان آن پسری هدفه سیاه بود . قبای کوتاه رنگ رفته پیر و گیوه دوره گرفته پیا داشت ، لبه کلاش شکسته و چهره اش از آفتاب سوخته و سیاه شده بود . پسرک چوپان گوسفندان خود را سیراب کرده بپایان سرداد و خود بر لب چوی نشست . کمی بعد نی کوتاهی را از کمر برون آورد و آهنگ غم انگیز آن را در فضا منتشر ساخت . آفتاب نزدیک غروب رسید و پرتو کم رنگ آن دشت را حالت اندوهباری میداد . باد سرد پائیزی میوزید و برگهای خشکیده را که بهر سو پراکنده شده بود بدیر هم چرخ میداد ؛

پرویز مدت ها به صدای نی گوش داد و آنگاه سر بروی دست گذاشت و گریستن آغاز کرد . پسرک چوپان صدای گریه را شنید ؛ بر خاست و پیش آمد همینکه او را دید با وحشت و بیم عقب عقب رفت . بیچاره از وضع پرویز که چون مردم شهری مینمود ترسیده بود !

ای پسرک چوپان ! مگر تو هم میدانستی که ما مرد میکه دی شهر پرورش یافته ایم مانند مار و کژدم دیگر آنرا با نیش جانکرای خود آرامیدیم ؟ . مگر تو هم میدانستی که محیط تمدن ما را فاسد کرده و گوهر فضیلت در ما یافت نمیشود ؟ . مگر تو هم میدانستی که تعلیمات غلط احساسات ما را زهر آلود کرده و زد بستی با ما خطرناکست ؟ . مگر تو هم میدانستی که دلهای ما از دشمنی و کینه مالا مالست ؟ . مگر تو هم میدانستی که ما سنجایای بشری را زیر پای گذاشته و بر نردبان خود پرستی بالا رفته ایم ؟ . مگر تو هم میدانستی که ما روح نداریم و همچون مرده ای که سیلاب او



را از قبر بیرون آورده باشد در مقابل امواج حیات حرکت میکنند ؟ . . مگر تو هم میدانی که ذره ای مهر و محبت در دلهای تاریک ما وجود ندارد ؟ . مگر تو هم میدانی که ما دنیائی را آتش میزنیم تا خود را بدان سرگرم کنیم ؟ . . مگر تو هم میدانی که ما گروهی را بسپاه چال بد بختی می‌ریزیم و از یاد و ناله آنها لذت می‌بریم ؟ . . مگر تو هم میدانی که ما از تپه بختی دیگران دلخوش میشویم ؟ . . مگر تو هم میدانی که ما چون درنده‌کانون و شب و روز جز اینکه بجان این و آن بیفتیم کاری نداریم ؟ . . پس بزرگ چوپان فرار کرد ؛ چند قدم در توبره کوچکی را که از صادر خود عقب مانده بود در آغوش گرفته بوسه بوسه بر روی او زد سپس کوسفندان خود را گرد آورده برای خود رفت . پرویز مدتها با حسرت و اندوه بد بسال او نگاه کرد تا در میان گرد و غبار از دیده نهان شد . آنوقت دوباره گریستن را شروع کرد ؛ آیا در خاطر او چه میگذشت ؟ . . شاید روزگار گذشته را بیاد آورده بود ؟ . . روز کاری که او نیز در گوشه امن و اسکان در پناه طبیعت بسر میبرد و از رنجهای زندگی خبر نداشت ، روزکاری که او نیز در دشت و بیابان بسر پرستی کوسفندان روز میگذرانید ؛ روزکاری که در تمام بهار بستی بجز گل و سبزه و روپوشی بجز آسمان لاجوردی نداشت ؛ روزکاری که بجز آسمان و اندشت پنهانوری که گل های رنگا رنگ بر روی علفهای آن موج میزد جانی را نمیشناخت ؛ روزکاری که چون اهوی خوشخرام همراهی کوسفندان راه میرفت و با بره های کوچک بازی میکرد ؛ روزکاری که زندگانی او مانند یک بازی شیرین آرامی و سادگی میگذشت گویا پرویز بر آن روز کار شیرین که همچون خواب و خیال گذشته بود حسرت میخورد . . .

آه ! ای تمدن وحشی ! لعنت بر تو که جز تبه کاری و سبه روزکاری برای ما چیزی همراه نیاوردی ، زندگانی ساده و فرح بخش ما را دستخوش انقلاب ساختی ، آرامش ما را رودی و مستی تکلفات خانماندوز بجای آن گذاشتی . آشیان بی نیازی ما را ویران کردی و در بند نیاز مادی اسیر ما کردی ؛ تو همچون ماری حوشخط و خال بودی که ما را نقش و نگار خویش فریفتی ولی از زهر جاسندان تو آگاهی نداشتیم ! تو همچون عجوژی زشت روی بودی که خود را سخت آراستی و بصورت عروسی زیبا جلوه نمودی و گروهی بیخبران را بدام افکندی ! دریغا که اکنون کار از

کار گذشته و تو ما را همچون مگس حقیر بیند های گران بسته ای و راه  
فرار نداریم !

این خیالات پریشان را بگذا ریم و بر سر داستان رویم - در همان  
روز هایی که پرویز بحالت جوانگی در آن گوشه تنهایی بسر میبرد ، یکی از  
دوستان در باره او نامه ای بمن نوشت که قسمتی از آنرا در اینجا نقل  
میکنم . دوست من می نویسد : « . . . من در کار این « دیوانه عجیب » متحیرم  
و سخنان زیادی راجع بساو در دهان ها افتاده ؛ هر کس چیزی میگوید  
و گروهی بر آنند که برای او جادو کرده اند برخی دیگر گویند که در  
شب تاریک همزاد را از بیت رسانیده ؛ بعضی دیگر دیوانگی او را در  
نتیجه عشق میدانند ولی من اصلا در دیوانگی وی تردید دارم .  
اولین روزی که او را دیدم قیافه آرام و غمگین وی مرا مجذوب ساخت  
و میل داشتم با او آمیزش کنم ولی از ترس مردم جرئت نمی کردم !  
چند روز پیش از فرط دل آزرده گی برای گردش بیرون رفتم ، میدانید  
من تنهایی را بیشتر از همه چیز دوست دارم ، راست بگویم در  
تنهایی نیز خوشدل نیستم ولی از آمیزش با این مردم ساقطه بیشتر ملول  
و میشوم ! چکنم ، نمیتوانم دل خود را رام کنم ، نمیتوانم چه می  
خواهم در اینجهان برای چه آمده ام ؟ . . . باری نزدیک ظهر بود  
و کنار آبنار رسیدم پرویز در آنجا نشسته بود ، پیش او رفتم ، بصدای  
و پای من سر از روی دست برداشت و مرا نگاه کرد ، در همین وقت  
چند دانه اشک در دیدگان او پدیدار شد ، من پهلوی او نشستم ؛  
چند دقیقه بخاموشی گذشت ، میخواستم چیزی بگویم ولی قیافه اندوه  
بار او مرا بسکرت وادار کرد ، پس از آنکه مدتی بمن نگریست  
لب گشود و گفت : « من بد بختم » من سخت خرسند شدم «  
او بسخن در آمد و بپاسخنش گفتم : « کیست که بد بخت نیست ؟ »  
« اندکی درنگ کردم او نیز بخاموش بود دست او را گرفتم و گفتم :  
« اگر بد بختی چرا از مردم گریزانید ؟ . . . » گویا سخن مرا نشنید  
و زیرا پس از آنکه مدتی بزمین نگاه کرد گفت : « من خیالی بد  
ببختم » من بحالت بیقراری گفتم : « چرا شما بد بختید ؟ . . . »  
در این هنگام برگهائی را که در دست داشت بزمین ریخت و با علامت  
بسوی من توجه کرد ، گمان کردم سخن مرا گوش میدهند از اینرو

گفتیم : « میباید علت بد بختی خود را بمن بگوئید . . ؟ »  
 « من دوست مرا دوست خود بدانید ؟ . . فهمیدید ؟ . . من دوست  
 خود را در خاطر خویش چیزی را میجوید ، بناگاه چهره او گرفته شد و  
 گفت : « فرنگیس از من دلگیر شده است ، » من از این سخن  
 خدای نفهمیدم و بتندی گفتم : « فرنگیس ؟ . . فرنگیس کیست ؟ . . »  
 چشم او بطرف من بود ولی گویا جای دیگر را مینگریست ، هنوز  
 خود را تمام نکرده بودم که گفت : « و با چشمی غضب آلود  
 بمن نگاه میکند ، » من از سخنان پریشان او بشگفت اندر شدم ولی  
 باز برداری کردم و گفتم : « چرا ؟ . . برای چه ؟ . . » امید  
 « وار بودم چیزی پاسخ من بگوئید ولی پس از کمی درنگ گفت :  
 « و عذرهای مرا نمیپذیرد ، » کلمات او با سخنان من تناسبی نداشت  
 و از ایزرو خاموش شدم ، او ساکت نشد و پس از چند ثانیه درنگ گفت :  
 « آنگاه نزدیک من نیامده ، خیلی دور میایستد ، هر چه التماس  
 میکنم پیش نمیآید . . من در اندیشه بودم که چگونه او را بسجده آورم  
 و نزدیک بود نومید شوم ولی باز بخود دل دادم گفتم : از چه وقت  
 فرنگیس از شما دلگیر شده است ؟ . . هنوز سخن  
 خرد را تمام نکرده بودم که روی او از من برگردانید و  
 « کجوتری را که بر لب جوی نشسته بود نگاه کرد ، هماندم کجوتر  
 پرواز آمد ، و او مدتها از پی وی نگریست آنگاه دست بپا نه ام  
 گذاشت و با آهنگی وقت اسبگیر گفت : اگر من هم بال داشتم .  
 گویا دنباله سخن را فراموش کرد و یا اندیشه دیگری بخاطرش  
 رسید که لب فرو بست . . »

« باد سختی میوزید و درختان عربا را بشدت تکان میداد و برگهای  
 مرده را از گوشه و کنار گرد آورده در گردالها توده میساخت . .  
 « من در اندیشه فرو رفته بودم ولی چشم از او بر نمیداشتم ، او نیز  
 بدقت برگها را میدید پس از لمحهای روی بمن کرد و در حالی  
 که اشک در دید کانش پدیدار شده بود گفت : قضا و قدر بجز بدین  
 گونه با ما بازی نمیکند ؛ ما نیز مانند این برگهای خشک بدست  
 تند باد حوادث گرفتاریم . . . قباوه او آرام شده بود ، اثری

« از بهت و حیرت در وی دیده نمیشد ؛ وزش ساد مشتى بر گها را در  
 « جوى ریخت ؛ آب بسرعت گذشت و بر گها را بهمراه خود برد ؛  
 « لبخند اندوهبارى در لبان وی آشکار شد و گ... : « روزگار نیز ما  
 « را همينطور پیش میبرد » راستى من از این تغییر گها نى متعجب شدم  
 « دیگر نشانى از دیوانگى در وی نبود ؛ تازه منجواستم با وی سخن  
 « آغاز کنم که ما گها ن رنگ او تغییر یافته و با لرزش و  
 « اضطراب گفت : « آمد . . . آمد . . . » آنگاه از جا برخاست ،  
 « چند قدم پیش رفت و گفت : « فرنگیس عزیزم آمدی ! . . . »  
 « دو باره حمله دیوانگى شروع شده بود .

« من از آنروز تا کنون دمی از اندیشه آسوده نبوده ام ، هر چه  
 « بیشتر فکر میکنم بر تحیرم افزوده میشود اگر او دیوانه است آن  
 « کلمات حکمت آموز را چرا گفت ؟ . . و اگر غافلست کلمات پریان  
 « وی چه معنی دارد ؟ من تنها میگذرد که اینگونه افکار مرا بخود مشغول  
 « داشته آیا میتواند مرا در اینزمینه رهبری کند ؟ . . .

تعجب دوست من بیهود است ؛ زیرا گفتیم : دیوانگى بجز غلبه  
 احساسات چیزى نیست ، دیوانه در «ان خیالات حویش سرگردانست و  
 همیشه با موجودات خیالی سر و کار دارد ، چشم او گشوده است ولی  
 موجودات را چنانچه باید نبیند ، در انچهان کرچكى که در روان او جای  
 دارد فرو رفته و از این جهان بزرگى که او را در بر گرفته خبر ندارد  
 بیچاره نمیداند که موجودات عالم درون اشباح جهان بروسست ؛ او از اول  
 در این دنیا برده ولی اکنون همه چیز را فراموش کرده است . ما انسان  
 او را پریان می پنداریم برای آنکه با زبان او آشنائی نداریم ! . . اما  
 اینکه پاره ای کلمات دیوانگان در نظر ما حکمت آمیز جلوه میکند برای  
 اینستکه گاهی پرتو عقل از زیر آبرهای خیال میدرخشد و مغز آنها را روشن  
 میسازد ، در ایننگاه شمه ای از اسرار اینجهان را ادراک میکنند ولی زود  
 آن پرتو مقدس خاموش میشود و پرده ای از وهم و خیال در برابر آنها  
 می گستراند . . .

ما نیز دیوانه ایم ، روزی چند در آغوش ابدیت بسر بردیم ، سپس  
 در این جهان پست افتادیم بازچه های زندگى ما را سرگرم ساخت . همه  
 چیز را فراموش کردیم ! . . کور شدیم ، یا دیده بستیم و یا با چشم

باز حقیقت را ندیدیم ، بخیالات و اوهام خوشدل شدیم و از مقصود دور افتادیم ! ، گاهی در میان مشاغل زندگی و در پیچیده تشویش و اضطرابی که تمدن برای انسان بارمغان آورده ، چند دقیقه فکر ما آزاد میشود ؛ نگاه میکنیم ؛ خدا را می بینیم که در و دیوار تجلی کرده بفکر ابدیت و خلود میافزیم ، بهالم اسرار وارد میشویم ، افسوس که همانوقت پرده میافتد و هیئت اجتماع فریاد میزند ! « ای خیره سر ! . من جز ماده چیزی را نمیشناسم ! . من این خرافات را یکجور نمیخرم من از ابدیت و خلود چیزی ادراک نمیکنم بیا کار کن ؛ دست از این تخیلات شاعرانه بردار ! برای این زندگی کار لازم است ، یا کار کن یا بگریز

- ۱۶ -

ایام خزان سپری شد ، زمستان نیز گذشت ، بهار گل آور رسید . جهان پیر جوانی از سر گرفت ؛ طبیعت فسرده بجنبش آمد ، باد نوروزی کودکان باغ را از خواب گران بیدار ساخت ؛ سبزه سر از خاک تیره بدر آورد ، ابر فروردین از شوق بهار گریستن آغاز کرد ، درختان از ابوه شکوفه کفتی پیراهن نور پوشیدند و با چادری از حریر سفید بدو خود پیچیدند تا قطرات باران بر پیکرشان نریزد . پرندگان که بهنگام خزان و روزگار زمستان از باغ و بستان گریزان شده بودند ، بر فراز درختستان جای گرفته برای سرگرمی مستان هوا و دشتان سر کردند ، همه ساله بهار میاید و میگردد ، زندگانی انسان نیز مانند بهار نا پایدار است . روزگار گردش خود را دو باره آغاز میکند و بهار باز میاید . شاید تا آهنگام ما در خاک فرو رفته باشیم و سبزه از خوابگاه ما بربوید و ابر بر گورمان بگریزد ؛ افسوس که من هم اکنون مرده ام برای آنکه دل ندارم ، برای آنکه احساساتم سرد و خاموش است ؛ برای آنکه روحم تاریک است ، آفتاب فروردین درختستان فسرده را گرم نمیکند ولی در دل مرده من اثری ندارد ابر بهار با قطرات لو لو و روش خویش گل و لاله را رونق میدهد اما نمی تواند احساسات پژمرده مرا شاداب سازد ، گل و سبزه با زیبایی خود حریفان را خرم و دلشاد میسازند ولی مرا از رنج و ملال آسوده نمیکند ! آری من مرده ام ، امواج زندگی بیهوده مرا از اینسو بدانسو میکشاند ؛ من دیگر زنده نیستم ؛ نمیتوانم در انجمن زندگان در آیم ؛ نمیتوانم با آنها لاف برابری بزنم ! . آه ! بیایید ! بیایید و مرا در زیر خاک نهان

« یائید » زود یائید ، بیم مکئید ، من از تابوت بر نمیخیزم ، در  
 قبر فشان نمیکشم کفن بشن نمیدرم ، من مرده متحرکی بیش نیستم ، همان  
 روز های اول که هنوز چپ از راست نشناخته بودم سینه های جاسکاه این  
 جهان از چهار سو مرا در میان گرفت و تن نا توانمرا در زیر فشار خود  
 در هم شکست ، هنوز چشم نگشود و دنیا را چنانچه هست ندیده بودم  
 که روز کار با پنجه توانای خود گلویم را فشرده و احساسات مرا که  
 چو آتشی تیز در کانون دل فروزان بود خاموش کرد و در زیر حاکمتر  
 او هام پنهان ساخت . . . یائید هر چه زود تر یائید و مرا ازین زندگانی  
 که هر دقیقه آن با هزار بار مرگ برابر است رهایی دهید ، درینا که  
 روز کار بخیل مرگ را هم رایگان نداده ا . . .

ای خسامه خود سر کجا رفتی ا . . . گفتم خاموش باش و راز مرا  
 بهمه دار ؛ چه شد که یکباره عمان خویش از دست من رودی ؟ . . . تو  
 هم مرا نا توان دیدی ا . . . تو هم بهنگام بیچارگی من ایروانی کردی ،  
 خدا نا از چه کس میتوان امید داشت ا . . .

سر گذشت پرویز را بگوئیم ، بهار آمد و او همچنان دیوانه بود ،  
 زندگانی او آرام و بیحوادث میگذشت ، او تل زمسان یکی از دوستان  
 دیرین او را بمنزل خود برده و میزبانی وی را بهعهده گرفت ، بدینصورت  
 از اندیشه معاش آسوده بوده ، مناسبت دیوانگی از شر و شور جهان بر حیر  
 نداشت . در روز های فروردین آزادانه در دشت و بیابان گردش میکرد ؛  
 مرور زمسان پرده سیاهی در برابر وی گسترده و بیشتر حوادث گذشته را  
 از یاد او برده بود . زندگانی شهر و رنجهای دور و دراز آن مانند کابوسی  
 که قسمتی از آن فراموش شده باشد ؛ نظر وی میرسد ؛ افکار پریشان  
 و گوناگونی که از کتب و اوراق فرا گرفته بود ، بدریج محو میشد و  
 خیالات دیگری جای آنرا میگرفت ، خاطرات تلخ و اسفناز دیرین از  
 صفحه وک او برده شده و رفته رفته روشنائی صمیمی سر روحش آشکار  
 میگشت ، یادگار های ایام بد بختی مانند مه و ابری که صبحگاهان آسمان  
 را میپوشاند ، بخار میشد و نابود میگرفت ، و از پس آن فروغ مسرت  
 و شادمانی پدید میآمد ، از دور در افق تیره اشکال نا معلومی از افکار و  
 خیالات گذشته پدیدار بود ولی آنها در آهسته آهسته در میان در بکها فرو می

رفتند. نزدیک بود پرویز همه چیز را فراموش کند، وقتی بزمخت قسمتی از مناظر تمدن را بیاد میآورد وحشت میکرد و از ترس فریاد میزد؛ تنها يك چیز از خاطر او نمیرفت؛ چهره زیبای فرنگیس دمبدم در نظر او نمودار میشد كه پرتوی هاله مانند آنرا در میان گرفته بود، ولی آتش عشق او فروزان نبود از اینرو از دوری دلدار آنقدر ها شکایت نداشت؛ رفته رفته تنهایی خو گرفت و زندگانی گذشته را یکباره از یاد برد؛ خاطرش آرام شد، روزگار او بسادگی میگذشت، روزها بر لب جویبار در زیر درختان می نشست و در اندیشه فرو میرفت بهنگام شب نیز مدتها در زیر آسمان لا جوردی بسر میبرد و چشمك ستارگان را نگاه میکرد. گاهی نیز با چوپانان آمیزش میشد و آنها نیز از پذیرائی او در سبغ نمیکردند، زیرا معرور ایام پرویز نیز قیافه دهانان را بخورد گرفته بود، اگر خوشبختی در جهان وجود داشته باشد میتوان گفت كه او در آن روزها خوشبخت بود!

خوشبختی ای کز برتر سفیدی که بدام هیچکس نیفتادی اما ز نادانی ترا در آسمانها میجوئیم ولی تو بر روی زمین در جساهای حاوت از انظار نهان شده ای؛ گاهی بر سر آن دهقان بیخوابه سایه میافتی، زمانی در آن کلبه حقیر آشیان میگیزی ولی از میان شهرها و از کاخهای آسمان سای تو نمندان میگریزی مگر تو هم از این مردم بیم داری؟... مگر تو هم از کشتافت و ادبار تمدن گریزانی؟، مگر تو هم از فجایع بشر متأثر میشوی؟.

بیانید از این سخنان در هم و بر هم بگذریم، یکروز عصر پرویز از بیابان بر میگشت؛ در نزدیکی حانه ها؛ خسته شد و بر لب جویی نشست دخترکی پریشان موی در میان خیابان بازی میکرد، پرویز چشم از او بر نمیداشت، در دل خود علاقه غریبی نسبت بدو احساس میکرد، برای اولین بار پس از چندین ماه اینگونه احساسات را در خود مییافت آنقدر خنك بازی کنان لب جوی رسید، آنوقت خاکهایی را که در سكف داشت ریخت و دست و روی خود را شست. پس از آن بر حاست و با لحنی سكود کانه پیرویز سلام کرد گویی پرده از درجه ای برداشتنده و ناگهسان روشنی بدرون اطاعتی تاریك نفوذ کرد، فروغی درخشید و مغز پرویز را روشن ساخت، صدای آن كودك تا اعماق دل او فرو رفت، چشمان سیاه و معصوم او که پر از صفا و سادگی بود روح او را تكان داد، گفתי سالها با آنروح كوچك آشنائی داشت، که بی اختیار او را در بغل گرفت و

چهره اش دوستید ، آن کودک که اندکی شرمند و شده بود سر بریز انداخت و با آهنگی لرزان گفت : « پس شما هم مرا دوست دارید ؟ » در آنوقت سر بر داشت و چشم خویش را پیروز متوجه ساخت و خاموش شد فروقی از چشمان سیه فام او بر خاست که سرا پای پرویز را بلرزانید ، پس از چند ثانیه خاموشی آن کودک شیرین زبان دست کوچک خود را بلند کرد و گفت : « پدرم مرا دوست داشت خیلی هم درست داشت ، در اینجا صدایش گرفته شد و سخن خود را ابرامه داد و گفت : ولی او مرد ، این کلمه را بقدری شیرین و رقت انگیز ادا کرد که پرویز بی اختیار او را در آغوش خود فشرد ، در همین وقت صدای زنی بلند شد که فریاد میزد : « مهری ! مهری ! زود بیا » گویا نوده ناروتی در دل پرویز بود و یکباره مشتعل شد ، کلمه مهری ! اثر غریبی در او کرد ؛ یکبار خاطرات گذشته را بیاد آورد ، یاد کار های تلخ و مرارت انگیز زندگی چون پرده سینما چند لحظه از برابر چشم او گذشت ، بیشتر از چند ثانیه بشدت میلرزید خیالات مبهمی در سر او دور میزد میخواست بگریه ولی اشك در دید کاش خشکیده بود ؛ در همین موقع آن کودک از آغوش او بیرون آمده پراه خود رفت



ستارگان در آسمان نلنگون خود نمائی میکردند ؛ نسیم عطر آگین بهاری آرام آرام میوزید ؛ آب جوی در جریان خود سنگها میخورد و آهسته مینالید ، مرغ سق با نوای غم انگیزی زمزمه میکرد ؛ پرویز بر لب جوی نشسته بود و زار زار میگریست ؛ ماهها میگذشت که اشك از دیدگان او روان نشده بود ، اگر روز کاری بدینگونه سپری میشد گریستن را فراموش میکرد ولی يك انقلاب دینی دوباره سرشك او را جاری ساخت هنگام عصر که آن دخترک زیبا را دید ، احساسات وی بجوش آمد و دل او که شانی از مهر و محبت در آن نبود طپیدن گرفت ، همیشه نام او را شنید یکباره بخود آمد و زندگانی گذشته را بیاد آورد ، تا آنوقت دل او چون پرده سینما نمائی بود که چراغ آن خاموش شده باشد و اثری از اشكال گرناگون در آن نباشد ولی یکباره فکر او پرتوافکن شد و همه بجا را روشن ساخت ، سر رشته خیالات او که چون کلافی پریشان بود بدست آمد ، این رشته از روز کار کودکی و آشنائی با مهری آغاز شد و پیش آمد تا بفرنگیس رسید ساده تر بگوئیم پرویز از دیوانگی رهائی یافت و عقل که سرمایه رنج



و بد بختی است ، در مغز او استوار شد ، سکوت و آرامشی که پرویز کار  
 « یوانگی روح او را فرو گرفته بود بهم خورد و ساز دل او جولا نگاه افکار  
 پریشان کردید . دوباره ندای وجدان بگوش او رسید ، دوباره فریاد قاتل  
 نازل ! .. بلند شد . بیچاره تا نیم شب بر لب جوی نشسته بود و پس از آن  
 آن تا صبح حیران و سرگردان در کوچه و خیابان راه میرفت . روز  
 بعد را نیز با حالت آشفته‌گی بسر برد . دنیا برایش چون قبری تنگ و تاریک  
 بود که او را در میان خود میفشرد خاطرات مرارت انگیز چون کوه بر  
 دوش او سنگینی میکرد ؛ عاقبت از رنج و عذاب درونی بتنگ آمد ؛ فکر  
 میکرد پناهگاهی بجوید و بسوی آن بگریزد ولی از دست خود بکجا میتوانست  
 گریخت ؟ .. سر چشمه بد بختی اندر روان او بود ، چگونه میتوانست این  
 مایه بد بختی را نابود کند ؟ : از حیالات خود رنج میبرد ولی آسایش  
 نمیتوانست این چرخ اسرار انگیز را که سافنده تار و پود حیالات است از  
 کار بپندارد ؟ .. ساری آخر کار فکری بخاطرش رسید ، گویی آن را  
 پسندید که لبخند اندوهباری زد ؛ فکر میکرد که خود را بدست عدالت  
 بشری تسلیم کند .



نزدیک غروب بود که پرویز برابر پشت امنیه رسید ، قراول گفت  
 « آقا چه فرمایشی داشتید ؟ .. » پرویز گفت : « میخواستم نایب امنیه  
 را به بینم » قراول پرسید : « شما کیستید ؟ .. » پرویز با صدای بلند  
 که سختی شنیده میشد گفت : « قاتل .. »

- ۱۷ -

صدای قراول محبس بلند شد : « آقای پرویز خان خانمی با شما کار دارد »  
 آنگاه روی خود را برگردانید و گفت حاتم تشریف بیاورید پرویز جان ایجاست  
 « خدا یا این کیست ؟ .. از من چه میخواهد ؟ .. منکه با زنان  
 آشنائی نداشتم ! .. یعنی چه ؟ .. اینخیالات سرعت در خاطر پرویز گذشت  
 صدائی مانند آهنگ فرشتگان در فضای ترسناک زندان پیچید : « پرویز اینجا  
 چه میکنی ؟ .. این آهنگ شیرین و دل‌فریب او را نارزانید با ترس و  
 وحشت عقب رفت و بگوشه زندان پناه برد ، دوباره همان صدای بلند شد و  
 گفت : « مگر دیوانه شده ای . » پرویز بجای خود خشک شده بود ،  
 جرئت حرکت نداشت ، گوینده اینکلمات که یکفر زن بود پیش رفت و

بهای پرویز ایستاد و با لحنی که ملا بخت و مهریانی از آن آشکار بود  
 گفت : « بهمین زودی خود را با منی ؟ » صبر کن . تو بیگناهی . . .  
 این سخن مانند سنگی بر سر پرویز فرود آمد . . . . . سر خود را با دو  
 دست فشار داد . با صدائی ارزان گفت : « نه . من گنا هکارم ، من  
 تیره روزم ، من قاتلم ، من جنایتکارم ؛ بلکه فرنگیس ! برای عشق تو . .  
 گویا قواش تمام شده بود . نتوانست سخن را تمام کند ؛ صدایش  
 لرزید و اشک بر او چیره شد ولی بزحمت از گریه خودداری کرد و خاموش ماند  
 آئین که اکنون او را میشناسیم فریاد زد : « وای ! تو جنایت  
 کاری ؟ . . . تو قاتلی ؟ . . . صدای ارزان پرویز همچون آهنگی که از  
 اعماق قبر بر خیزد شنیده شد که گفت : « بلکه من جنایتکارم . . . من  
 قاتلم برای تو ، در راه عشق تو این جنایت را مرتکب شدم . . . فرنگیس  
 معنی این سخن را نفهمید و با آهنگی که بگریه آمیخته بود گفت : « برای  
 من . . . برای عشق من . . . » و صدایش در میان گریه قطع شد . «  
 پرویز از فرط ناتوانی بدیوار تکیه داده بود ، و دمی دم دست خود را  
 حرکت میداد گویا میخواست خیالات مهربانی را از خوبستن دور کند .  
 فرنگیس پیش رفت و دستی بشانه او زد ؛ پرویز چون کسی که با تش نزدیک  
 میشود با آهنگی که باضطراب و تشویش آمیخته بود و سخنی شنیده میشد  
 گفت : « برو . . . برو . . . از من دور شو . . . تو مایه بد بختی  
 من شدی ، تو مرا سیه روز کردی ، تو فریب خوردی و خود را با غوش  
 دیگری فکندی ، برو . . . برو . . . زود از من دور شو . . .  
 صدایش قطع شد ؛ اضطراب درونی او را از پا در آورده ، ناله ای کرد  
 و زمین افتاد . این کلمه از گلولی وی بیرون آمد . « ایوفا . . . فرنگیس  
 سخت پریشان شد میخواست سر او را بدامن گیرد ؛ قراول محبس گفت  
 و خاتم بیش از این نباید توقف کنید . .



پرویز در میان تاریکیها چشم گشود ؛ جایی را نمیدید ، نمیدانست  
 کجاست ، میخواست افکار خود را بهم پیوند دهد ولی کوشش او بیهوده  
 بود ، مغز خوبستن را فشار میداد جز خیالات پریشان چیزی نمیسافت .  
 نیروی خود را در دیدگان جمع میکرد ؛ ولی در میان ظلمتی که او را در بر  
 گرفته بود نفوذ نمیکرد . چون غرقی بود که در میان دریای طوفانی بر

روی سنگی جای میگرد و از چهار سو بجز المواجه لرزان چیزی نمی بیند  
 تند ریح روشنی شمعینی ، همچون گلی که بر سر موج پیدا میشود ؛ در آن  
 فضای تاریك افتاده ، پرتوی ای در دل او راه یافت ، در میان روشنی که  
 بتاریکی آمیخته بوده محبس را شناخت . دو هفته میگذشت که در انگوشه  
 بسر میبرد ، آرزو که در نجف آباد نایب امینه را دید بدون آنکه سخنی  
 دیگر پیش آورد گفت : « آفا ! من قاتلم مرا توقیف کنید . . . »  
 در روز پس از آن او را بشهر آورده بمحبس سپردند تا هنگام داوری فرارسد  
 . . . بدنگونه دو هفته سپری شده بود ؛ شب و روز برای او معنی  
 نداشت ، همیشه با خیالات وحشتناك در جنگ بود ؛ میخواست فرنگیس را  
 فراموش کنند و چهره او را از خاطر محو سازد ، گمان میکرد او را نیز  
 كشته است از اینرو در اندیشه او بودن چه سود داشت ، ولی اینها  
 تصورات بیجا بود . میخواست فرنگیس را از یاد برد و شب و روز با خود  
 در کشمکش بود و میخواست افکار پریشان را از خوبستن دور سازد ولی  
 توانائی نداشت ساکاه در میان تاریکیهای زندان صدای او را شنید ، در  
 آنوقت از فرط تحیر خود را بساحت ، دیدیم که با او چگونه سخن گفت .  
 و آخر کار بهوش شد . ساعتها از خود بیخبر بود وقتی چشم گدود گمان  
 میکرد فرنگیس را بخواب دیده است ، در آنوقت صدای پائنی شنید ، قراول  
 محبس پیش آمد و گفت : « آفای پرویز خان اینجا شما بد نمیگذرد ،  
 اگر هر روز یکی از اینخانها سر وقت ، شما بیاید و فکرتان مشغول خواهد  
 شد . » همینکه این سخن را شنید خطای خود آگاهی یافت و دانست که  
 فرنگیس سر وقت او آمده است آنوقت از خود پرسید . « در آشب که  
 من او را کشته ام چرا زنده است ؟ . . » پس از مدتها تفکر بخود  
 چنین گفت : « شاید رحم او خطرناك نبوده و معالجه شده است . » این  
 جواب او را قانع ساخت ولی باز پرسید : « مگر او حاضر نبود و جنایت  
 را ندید پس چرا مرا بیگناه میداند ؟ . . » پس از ساعتها اندیشه راه بجائی  
 نبرد ، تحیر و تردید بیشتر از هر چیز او را آزار میداد ، از اینرو آرزو  
 کرد یکبار دیگر فرنگیس بمحبس بیاید ؛ میخواست در این باب چیزی از او  
 پرسد ؛ شاید هم آتش عشق او بکلی خاموش نشده بود و بدیدار فرنگیس مایل بود  
 روزها بکندی میگذشت ، پرویز در گوشه محبس نا احوال ترسناك  
 خود زد و خورد میکرد ، تن او در میان چهار دیوار زندان و روانش در

زیر فشار وجدان بود ، اشباح خیالی بکدم او را آسوده نمیکذاشتند ؛  
 دندم پرده ای مهیاب و سهمگین از خاطرات دیرین از این چشم او میگذاشت  
 چیزی نگذشت که بیمار شد ، شب و روز در آتش تب میسوخت هر چند  
 تن او تا تاثیر میشد ، احساساتش تیز تر میگشت ؛ این رنجور او روح  
 را برای رنج دادن آماده میساخت ، هنگام تب همچون کبوتری ناتوان بود  
 که در میان امواج آتش فرو میرفت و هر چه کوشش میکرد از آن بیرون  
 رفتن میسر نبود ، در آنحالت وقت انگیز خاطرات شیرین عشق را از نظر  
 میگذرانید و همچون نشئه ای که از دور آلهای امواج را بگذرد ، آه میکشد  
 فکر میکرد آیا ممکن است یگبار دیگر خود را در آغوش آنهمه مسرت و  
 خرمی بینم ؟ . . . آیا میشود یکروز دیگر با فراغت بال در کنار فرنگیس  
 بنشینم ؟ . . . آیا ممکن است از عذاب وجدان رهائی یابم ؟ . . . ولی تمام  
 اینها جز آرزو چیزی نبود ، امید ؛ آنمغ زرین پرو بالی که بر سن همه کس  
 سایه میافکند از او فرار میکرد ؛ . . . برای آنکه او قاتل بود ، آرزو داشت  
 چرخ روزگار را بر گرداند و آن حوادث ننگبار را از دفتر زندگانی خود  
 بشوید ؛ ولی توانایی نداشت بدینگونه روزگار او را نهایت سختی میگذاشت  
 ولی هیچوقت آرزوی مرگ نمیکرد ؛ زیرا میدانست در گور بیشتر از  
 زندان رنج خواهد برد



فروغ زرین خورشید از روزنه بدرون زندان نمایید ؛ پرویز در  
 گوشه ای دراز کشیده بود همیشه پرتو آفتاب را دید گویی غلهای دنیا  
 بوی هجوم آورد ، میخواست چو ذره کوچکی در میان امواج نور فرو رود  
 و تا با کیهای خود را با نفروغ پاک بشوید ، میخواست با آن شعاع حلائی  
 بیامیزد و بسر چشمه نور برسد و خود را در آب غرق کند ، میخواست در  
 آن روشنی فرح بخش تاریکهای روان خویش را نابود سازد اما افسوس که  
 او چون کوهی از رنج و درد در گوشه محبس افتاده بود ، پاره ابری چون  
 حریر سفید در آسمان شناور بود ، پرویز از اعماق زندان بحسرت بر آن  
 مبنگریست ؛ میخواست او نیز آزاد باشد و در میان ایوانوس نور شناوری  
 کند ، میخواست او نیز از بندهای رنج و غم رهائی یابد و آسمانها را در  
 هم پیچد ولی هیئاتا . . . در آنحال که تب مانند آتش او را در میان گرفته  
 بود احساس کرد که بدینجهت میگذرد و بناگاه از زمین بلند شد و همچون

کمبوتری از روزنه زندان هراس کرد ، ولی ناتوان بود و بسختی پرواز می نمود ؛ چیزی سنگینی بگردن او اویخته بود ؛ پر و بالش از پرواز باز ماند افتاد و از هراس فریاد بر آورد ، چشم گشود در زندان بود ؛ در آندم بیاد فرنگیس افتاد ؛ در همین وقت صدای یائنی بگوش او رسید . کوشش را داشت صدای فرنگیس را شنید ، نگاه کرد ، در تارپکی چهره او را دید نیروی تازه ای در خود یافت . بر خاست و نشست . نزدیک بود فشار احساسات او را خفه کند ، نگاهی بسرا پای وی کرد ؛ میخواست چیزی بگوید گمان میکرد ، خیال است که در پیش او مجسم شده ؛ در آهنگام صدای طرب انگیز فرنگیس را شنید که گفت : « پرویز ! پرویز ! » . این اهنگ چون شراره برق در وجود او اثر کرد ، نگاهی طولانی بدو افکند و خاموش ماند ؛ در آندم فکر میکرد ، این جمالست که مایه وبال من شده ؛ اگر جمال اندی در این هیکل حاکی جلوه نمیکرد ، اگر پرتوی از زیبایی مطلق بر این مخلوق کوچک میافتاد ، اینهمه شر و فشار از وی آشکار نمیشد ، در اینجا شمه ای از یادگارهای گذشته را بیاد آورد و حنده دردناکی در لانش نمودار شد ؛ روز کاری که پرویز تازه زندگی را شروع کرده بود ، همچون مردمی که بفراز کوه میروند جهان را سخت کوچک میدید ؛ زندگی را سزاوار دلبستگی نمی دانست ، از جهان وارسته و بخود پیوسته بود قیامه نیاز مندی و بینوایی را بسا آنکه در آغوش آن بسر میبرد نمیدید ، یک زندگی آرام و بیسر و صدا را میگردانید . روزی که فرنگیس را دید مانند مرغی زیرک که بهوای دانه از آشیانه کناره گیرد ؛ جایگاه خود را که بر فراز کوه مناعت و بزرگواری بود ترك ~~کرد~~ و بسوی او پرواز نمود ؛ موقعی از خود آگاهی یافت کار بدام افتاده بود و دست و پا زدن سودی نداشت . از آنروز بیازینچه زندگی پابند گردید ؛ از آنروز نیاز مندی خود را دریافت از آنروز دانست ~~که~~ بیچاره است از آنروز بطواهر دلفریب جهان سرگرم شد ، او مانند کسی بود که بر آب گردانی شعیق راه می پیمود ، قدمی بخطا بر داشت و در میان امواج فرو رفت ، آن زندگی آرام را ترك کرد و در میدان گیتی به بارزه مشغول شد . دیدیم که چنگونه روان پاک او با افکار ناپاک آلوده گردید و حوادث زندگی چسان احساسات روشن و درخشان او را زهر آگین ساخت . گوئی بساد آوری ایام گذشته چون تارباناه آتشین بر بدن او فرود آمد که چون مار بخود پیچید و فریاد زد ، « باز

آمدی ... بروا ... بروا ... از من دور شو ... صدای فرنکیس شنیده شد که بحالت گریه گفت : « مگر من چه کرده ام ؟ » پرویز خاموش شد ، گویا نمیخواست با کسی که مایه بدبختی او شده بود بیشتر از این سخن گوید ... شاید میخواست بیوفائی او را با بی اعتنائی تلافی کرده باشد ... نه ، او در آن دم در اینگونه خیالات نبود بلکه از صدای فرنکیس میترسید ، آنهک او چون پنجه نوازنده ای که با سیم آشنا میشود تارهای احساسات وی را مبلرزاند ، از اینرو خاموشی را برای رهایی از لرزش درونی مناسبتر دید . ولی در روح او نقطه تاریکی بود که میخواست آن را روشن سازد ، میخواست بگوید که ای را که مدتها بود در باره آن اندیشه میکرد بداند از اینرو پس از چند ثانیه درنگ بدنبال سخن فرنکیس گفت : « تو مرا بدین روز سیاه نشاندی ! »

فرنکیس از اینسخن سپند وار از جای برجست و ناله ای کرد و صدایش قطع شد ، پرویز سخن را رها نکرد و گفت : « بله من برای بیوفائی تو هوشنگ را کشم » ، فرنکیس که از فرط تحیر گیج شده بود فریاد زد : « من ! .. بیوفائی ! .. بیوفائی من ! .. » پرویز که نزدیک بود در مقابل احساسات درونی مغلوب شود . سخن را ادامه داد و گفت : « بله مگر تو در آتش حاضر نبودی ؟ .. مگر من تو را مجروح نکردم ؟ .. دیگر تاب مقاومت نداشت ؛ از فشار افکار گوناگون بیحال شده بود و ضعف بر او چیره شد کلمات نا مفهوم از دهانش بیرون آمد ، فرنکیس پس از چند دقیقه از بهت و حیرت رهایی یافته خود را جمع کرد و بآرامی از محبس بیرون رفت .

- ۱۸ -

پرویز را در زندان بحالت پیدخودی بگذاریم و چند کلمه از فرنکیس بگوئیم . وقتی که از زندان بیرون آمد بظاهر آرام بود ولی در روح او طوفان غریبی جریان داشت آهسته راه را پیمود و بمنزل رسید ، بدون آنکه با مادر خوانده اش سخنی گوید با طاقی خود رفت و در گوشه ای نشست مدتها بدون حرکت در آنجا نشسته بود . پیش از این گفته ایم که فرنکیس از آغاز زندگی بدبخت بود . در تمام دنیا کسی را بجز آن زن پیر که او را بنام مادر میخواند نداشت ، زندگانی وی در این جهان همچون کسی که در قبرستانی وحشتناک یا در گوری تاریک افتاده باشد میگذشت ،

زندگی برای او باز چه خسته کننده ای بش نبود ، از همان روز های اول ،  
 کودکی مرارت این جرعه مرموزی را که زندگی نام دارد دریافت ، ولی  
 اندیشه او چنان رسا نبود که در اسرار هستی فرو رود و سر و بن این  
 رشته پریشان را بجوید ، خیلی افکار مبهم در سر او دور میزد که خود او  
 نیز از آن آگهی نداشت ، و نمیدانست چه میخواهد و در این جهان در پی چیست ؟  
 زندگانی همه کس بدینگونه آغاز میشود ، تقاطعی که هست گس و می  
 خیره سر پاره ای افکار پریشان را از کتب و اوراق فرا گرفته و آن را  
 رهبر حقیقت میدانند و از قوط کوتاه فکری بدانش موهوم خویش فرشته  
 شده مشتی فرضیات بی سر و بین را کیمیای هستی می شمارند و روز کاری  
 دراز ، عمر گرانیهای خود را با آشفته گی و تشویش در پی گم شده نامعلوم  
 تلف میکنند و پایان کار بنا توانی خود پی برده و از اینراه که پایان  
 این حیرت و سرگردانی نیست باز میگردند ، و آگهی میابند که از اسرار  
 هستی و رموز زندگی هیچ کس آگاه نیست ؛ ولی گروهی دیگر با این افکار  
 دور و دراز آشنا نشده و در زندگی با خیالات مالبهو یابی سر و کار  
 ندارند ؛ ایذا هم چون کسانی هستند که در حوض کوچکی شاور ی کنند ،  
 بسی روشن است که موج و طوفان را با نان دسترس نیست ولی آن گروه  
 سیه روزی که شعله علم و فلسفه خرمین سعادتمندان را سوخته همچون کسی هستند که  
 در اقیانوسی بیگران افتاده باشند و امواج کوه بسکر دمیدم او را برانند  
 و از این گوشه بدان گوشه اندازند ، اینان در این جهان آشفته و پریشانند  
 و از آرامش و خوشبختی نشای نمیابند ، نمیدانم در ماورای این قبر برای آنها  
 چه سر نوشتی آماده شده است . . .

باری ، گر چه روز کار فریکس بسختی سپری میشد ولی او از سر  
 نوش خویشت شکایتی نداشت ؛ زیرا پدر کودکانه او از چهار دیوار خانه  
 ای که در آن بجای داشت تجاوز نمیکرد و مظاهر شگوه و جلال دیگران را  
 نمیدید ؛ از اینرو بان زندگی ساده که با بناوئی میگذشت خرسند بود ، چه  
 خوش بود اگر ما نیز چون کودکان بودیم و بهمان بهره ای که روزگار  
 از مواهب این جهان رایگان بما داده خشنود میشدیم . این آرزوهای  
 دور و دراز که چون کوه ها را در زیر سنگینی خود میفشارد ؛ جز آنکه  
 زندگانی را دچار تشویش و اضطراب کنند سودی ندارد ، آرزو برقیست که  
 خرم خوشبختی را میسوزاند . آرزو تیشه ایست که بهال شادکامی را از ریشه

بر میآورد؛ آرزو داشت که طایر خرمسی را در میان بند های خود  
 خفه میکند. جولانگاه آرزو همچون مثلثی است که ما از یک زاویه آن  
 بیرون میایم؛ هر چه در راه زلدگی پیشتر میریم دامنه آرزو گشاده تر  
 میشود و در آن سر فضا چیزهای تازه تر می بینیم؛ افسوس که با این  
 همه دود بینی کو ریم و قبر را پیش پای خود نمی بینیم، همیشه درمتهای  
 افق در زیر آب های مخملی هر و سی آرزو را مینگریم که خویش را سخت  
 آراسته و بسا لبخند میزند، با مندر رسیدن بدان با شتاب پیش میرویم،  
 بناگاه در میان پر تنگناه قبر میافتیم،



سالها یکی پس از دیگری آمدند و گم شدند؛ فرنگیس بسن دوازده  
 رسید، در این هنگام احساسات تازه ای در خود یافت، عواطف زنانه  
 چون گیاهی که آغاز بهار در زیر فروغ خورشید از خاک مبروید؛ از اعماق  
 روح او سر بر آورد؛ سر چشمه امیال و خواهش ها بهجوش آمد و بیگبار  
 او را در میان گرفت؛ روح او که تا آن روز فسرده و پژمرده بود  
 در اثر حرارت جوانی گرم شد و بهجوش آمد و چون مرغ دور از آشیان  
 بهر سو پرواز میکرد. احساسات او گرسنه بود ولی نمیدانست چگونه انا را  
 سیر کنند دل او نیاز مند بود ولی نمیدانست چه میخواهد، بیمار بود ولی  
 از درمان خود آگاهی نداشت. حالت او مانند روستائی بود که برای اولین  
 بار به سینما میرود و از دیدار آن نقشهای متحرک گیج و آشفتہ میشود.  
 بدین گونه روزها سپری شد؛ فرنگیس گاهی که به همراه مادر خوانده خویش  
 بیرون میرفت، در كوچه و خیابانی همچون کسی که چیزی را کم کرده  
 باشد سی اختیار بهر سو نگران بود؛ با هفت چهره رهگذران را مینگریست  
 گویی در آن میان کسی را میجست بارها میشد که چند دقیقه میایستاد  
 و سرا پای کسی را از نظر میگذرانید، بیگبار توجه خود شده و با نهایت  
 شرمندگی براه میافتاد. شبها وقتی که در بستر دراز میکشید فکر او چون مرغ  
 وحشی بهر سو پرواز میکرد؛ در میان خواب و بیداری مناظر میهمی از  
 برابر چشم او میگذشت، همینکه از افکار گوناگون خسته میشد و از خود  
 میرفت خوابهای پریشانی میدید که صحنه ها و هنگام بیداری بیشتر آنها را  
 از یاد میبرد، گاهی نیز بزحمت قسمتی از آنرا بخاطر می آورد. در میان  
 اوراقی که من برای نوشتن این داستان گرد آورده ام دفتری است کدر



یکی از صفحات آن چند سطر بدون تاریخ و امضا نگارش یافته ، در صفحه اول این دفتر امضای فرنگیس خوانده میشود از این رو گمان میکنم آن سطور نیز از خنامه او تراوش کرده است ، پیش از این تراوش کردیم بگوئیم که فرنگیس در پیش ما در خوانده خویش خواند و نوشتن را بخوبی آموخته بود . باری من برای آنکه نمونه ای از افکار و خیالات او را بخواننده نشان دهم آن سطور را در اینجا نقل میکنم

« . . . حالا با من چه میشود ؟ . . . چه میخواهم ؟ . . . چرا ملول و دلگرفته  
« ام ؟ . . . چرا دنیا برای من تنگ است ؟ . . . آه ! دیشب چه خواب میدیدم ؟  
« و در بابای بودم و از تنهایی بیم داشتم بی اختیار بهر سو میدویدم از  
« دور گروهی را میدیدم با شتاب بسوی آنها میرفتم همینکه نزدیک میشدم از من  
« میگریختند ، من از وحشت فریاد میزد ، مادر خود را بگمک میخواندم ،  
« ولی او دور از من ایستاده و میخندید ، آخر کار از دامان آفتاب چهره  
« جوانی پدیدار شد ، بدریغ پا بین آمد و تا بروی زمین ایستاد ؛ سپس  
« من زدنک شد و مرا در حل گرفت و روی هوا بلند شده مادر من از  
« دیدار این حادثه عجیب گریه و زاری سر کرد ، من نیز ~~حسینه~~ تا آنوقت  
« متحیر بودم سخت تر سدم ، و فریاد زدم ، چشم گشودم ، سپیده دم  
« گوشه آسمان را گریه بود ، « قمر این خواب چیست ؟ . . . نمیدانم ! . . .  
از لحاظ عبارات آشکار است که این کلمات در همان روز های  
اول خوابی نوشته شده ، پس از آن و یکس برآی آنکه خود را چیزی  
سرگرم سازد و خوابانی که همسایه آنها از کلمات فروتنانرا  
میگریخت و مشغول شد ؛ و بسا میشد که ساعات دراز در گوشه اتاق خویش  
مستغرق بود و اوراق کتاب را زیر و رو میکرد . ما تمیذا نم در ایستاد  
چه کتاب خواند ، در ~~کتاب~~ در « نرس او بوده چیزی را که میتوانیم بگوئیم اینست ؛ که  
سرگذشت « دربر » بزرگ از جمله کتابهایی بوده که فرنگیس آنرا خوانده  
است ؛ يك نسخه از این داستان هم اکنون در پیش من است ؛ که این  
حمله بخل وی بر صفحه اول آن نوشته شده « این بهترین کتاب است که  
تا کنون خوانده ام » بر روی جلد است این کتاب ده ساله و طراوت اشک که  
خواننده بی اختیار فروریزد دیده میشود ، از آنرو میباید که  
این داستان کوچک اثر زیادی در روحياتم فرنگیس داشته است ، این نکته  
از اینجا ضمیمه روشنی میشود که در مطالبات او غالباً عبارات « سرگذشت

و رزق را میبایم . سخن کوتاه کنیم ، خواندن داستانهای عشقی پرده  
 از دیدگان فرنگیس برداشته ، احساساتی که تا آن روز مبهم و تاریک بود  
 روشن گردید گدازه « میخواهم » که در نهاد او نهفته بود ، چون باری  
 فشرده که تابش خورشید جنبش کند ؛ از زیر خیال پاك و بی سر بر کشید  
 و هر دم او را نیش میزد و عواطف پاك و ساده که در گنجینه روح او  
 نهان شده بود ، چون آتش فشان منبج شده و نزدیک بود ویرا در زیر  
 فوران خویش معدوم کند در همین دم فرشته عشق با قافله ای مهرسان  
 از فراز آسمان ها او را بسوی خود میخواند و میخواست پیرواز کند و از  
 رنجهای زندگانی بدو پناه ببرد ولی تنها بود ، یکسال پیش نداشت ؛ برای  
 آنکه تواند در افق عشق پرواز کند . یکسال دیگر لازم داشت ، در این  
 هنگام دریافت که در زندگانی بد بگری نیاورد است ، همیشه در اندیشه  
 بود و در صالم خیال برای خویشتن همسری فرض میکرد ، روز ها پشت  
 پنجره میشست و رهگذران را میدید و آن هیكل خیالی را با آنها میستجد  
 ولی هیچکدام را با آن برابر نمیافت ، بکروز در خیابان پرویز را دید  
 همان دم ارتعاشی در اعصاب خویش احساس کرد ، قافله اندو هزار نویسنده  
 جوان بنظر وی آشنا آمد ، گمان میکرد بارها او را دیده است ولی اشتباه  
 میکرد ، برای اولین بار پرویز را میدید . گوئی روح بینوایان بهم پیوسته  
 است که بدین آسانی رسم آشنائی در میان آنها برقرار میشود ؛  
 پس از آن هر روز فرنگیس بخواهی دیدار پرویز از خانه بیرون میآمد ، پیش  
 از این گفتیم که يك بار در گوشه خیابان او را تنه زد ؛ آنروز سخت آشفته  
 بود بعد بکه سر از پانجهشتا خست ، خوشبختانه همین پیش آمد رشته دوستی  
 را میان او و پرویز برقرار ساخت ، آندو روح پریشان که در میانه  
 زندگانی سر گشته بودند ، چون دو پیل مثبت و منفی ، بهم پیوسته و فروغ  
 نشاط و حرمت را پدید آوردند ، و از ظلمات بدبختی رهایی یافتند ،  
 در آن شب بودیم و راز و نیاز این دو عاشق صادق را شنیدیم و  
 دانستیم که این دو زن ، در سایه عشق پاك از سر چشمه سعادت سیراب  
 شده اند ، دریغا که عمر خوشی کوتاه است و بنیان خوشبختی در برابر  
 طوفان بدبختی پابدار نیست ؛ زهرق زندگانی ؛ در اقیانوس جهان ، باز بچه  
 امواج حوادث است و آرامش و آسودگی در این میان برای هیچ کس  
 دیرتر نیست ، باری پس از آنشب فرنگیس پرویز را ندید ؛ چند روز در

نشان بود؛ عاقبت از شدت پریشانی بسوی منزل وی رفت مگر نشانی از  
 او نداشت. در این کار نیز سودی نبود، زیرا هیچکس از پرویز خبر نداشت  
 و هیچ کس نمی دانست او را فرو گرفت؛ حالت انتظار و بیقراری وی جموشی و  
 در دگر منزل گزید، ابرهای سیاهی، روح او را احاطه کرد و ماهها  
 این دستان گذشت، شعله درون وی که بروغن محبت فروزان بود  
 بیاضی میرفت و نزدیک بود احمر سوزانی را که در دل او پراکنده  
 بود زایل نماید. فراموشی فراوانی نرفته بود؛ گاهی بهنگام خواب یاد کار ایام  
 گذشته را میآورد ولی بهنگام بیداری کمتر بدینگونه افکار میپرداخت  
 و میپوشید؛ انسان را فراموش کار ساخته اند؛ فراموشی پرده ایست که چهره  
 مولای مصائب را میپوشاید و سختیهای جهان را از خاطر انسان محو میسازد  
 و فراموشی هم میبرد که پرویز را فراموش کند.

یکروز موقعیکه پشت پنجره نشسته بود، دو نفر در خیابان گفتگو می  
 کردند، در آملیه کلمه «پرویز» را شنید و بی اختیار بر خود بلرزید،  
 به وقت گوش داد یکی میگوید: «پرویز در محبس است» این جمله ساده  
 چنان فرنگیس را پریشان کرد که دیگر چیزی نشنید، خاطرات فراموش شده  
 او یکباره جوشیدن گرفته و احساسات تند و تلخ چون دریا در سینه وی  
 موج آمد، روز کار فراموشی مانند حوایی بود که زودی سپری شد و  
 فرنگیس باز یاد عشق دیرین افتاد و یکی دو روز چون مردمی که بیهنگام  
 از خواب بیدار میشوند اشفته بود، رفته رفته آشنایی به بی قراری آمیخت  
 و او را از خورد و خواب باز داشت و با ندیشه دیدار پرویز افتاد و  
 صافیت در گوشه زندان او را دید. در اولین بار از سخنان پرویز چیزی  
 نفهمید، گمان میکرد محبس فکر او را پریشان کرده، پس از چند روز  
 برای بار دوم بدیدن او رفت، شرح این دو ملاقات را پیش اراین گفته  
 ایم، فرنگیس پس از آنکه از محبس بیرون آمد، ظاهر آرام مینمود ولی  
 در دل وی شورش غریبی بود؛ پیش از این گفتیم که عقبه آن روز را  
 در گوشه اطاق بسر برد. هنگامیکه روز پایان رسید و تاریکی چهارا فرو  
 گرفت از حای برخاست و چراغ را روشن ساخت گویا میخواست روح  
 خود را که در میان ظلمات وحشتناک فرو رفته بود آن پرتو کمربت روشن  
 کند؛ شاید میخواست افکاری را که چون ابرهای سیاه، افق فکر او  
 را پوشانیده بود، بکشد آن فروغ نا توان از خود دور سازد ولی افسوس که

روشنایی چراغ در روح تاریک وی نفوذ نمیکرد ، مدتها شعله چراغ را که از وزش نسیم شبانهگاهی میگزید نگاه کرد و آنگاه لبخندی زد ؛ دست را به پیشانی گذاشت و در اندیشه های دور و دراز فرو رفت . . . . .  
 . . . . . پر خاست و پنجره را گشود هوا بخوبی تاریک شده بود ، ستارگان از اعماق فضا چون گلهای آتش میدرخشیدند و همچون دلبران طناز چشمه میزدند ، گویی در آن عالم سکوت و خاموشی پرتو اختران آسمان این سخنان را بگوش او فرو میخواند : « بیا ! بیا ! دیگر در این جهان پابند چیستی ؟ . . برای چه بار گران زندگی را بدوش میبشی ؟ . . برای چه اینهمه رنج و بدبختی را تحمل میکنی ؟ . . بیا ! با ما همدوش شو ، و بهرماه ما در اقیانوس نور و حیات شناوری کن ، با و همه های خویش را با امواج عشق ابدی بشوی ، ای روح پاک که در قفس تن گرفتاری از اینجا بگناه تنگ و تاریک پرواز کن و در این افق صاف که نشانی از رنج و درد در آن نیست بال بگشای . . . . . »

صدای وز وز اتومبیلی که در خیابان میگذشت او را بخود آورد ؛ نسیم بهاری که عطر روح بخش گلرا همراه داشت او را از سکوت و خاموشی رهائی داد ، هیا هوی جمعیت از دور بگوش میرسید ، در آنطرف خیابانها چراغ برقه های حباب دار ، چون ستارگان از پشت اسر ، پرتو خورشید بدر و دیوار عمارات انداخته جلوه غریبی بدان میدادند ؛ گاهی صدای اتومبیل شنیده میشد که بتدریج نزدیک آمده از پائین پنجره میگذشت و در امتداد خیابان ، صدای آن محو میشد ، درختان لب جوی که بتازگی سبز شده بودند و ساربان بهاری برگشان را از گرد و غبار شسته بود ، در پرتو چراغها سخت زیبا بنظر میآمدند . رفته رفته آمد و رفت رهگذران کم میشد و هیا هوی شهر که چون صدای امواج مهم و نا معلوم بود رو به خاموشی میرفت ، کوئی طلیعت از افکار سیاه فرنگیس آگهی داشت که تمام زیباییهای خود را در اینجا بگناه کرده آورده بود شاید او را بفریید و بزندگی مایل سازد ، آب جوی آهسته از پای درختان میگذشت و زمزمه آن چون نغمه ارواح بگوش میرسید ؛ آرزوها امیدها خوشبختیها و کامرانیهای زندگی در انقباضی خلوت چون ملائکه خیال بال گشوده بودند و بهر سو پرواز میکردند ؛ در آنمیان پروانه ای دیده میشد که بدور چراغی طواف میکرد . بیچاره همینکه میخواست بدلدار نزدیک شود و پر و بال خود را بآتش وی بسوزاند ، بجایی سخت بر میخورد و با حسرت و

نومیدی پس میرفت ، گوئی فرنگیس از حسرت و نا کامی پروانه سخت متأثر شد که دو قطره اشک بر گونه‌هایش سرازیر گشت ! . . .

نغمه ملوکوتی تار از خانه مجاور برخاست : گویا آن روح رنجیده از غم و محنت زندگی رهائی یافت و بر پشت ارتعاشات سیم سوار شده در آسمانها سیر میکرد ؛ لرزشهای صوت که با اهترا زات درونی او جفت شده بود ، ویرا بیکبار از قید و بند افکسار پریشان رها ساخت و در یکجهان آرامش و خرمی جای داد ؛ مدتی بدینگونه گذشت و فرنگیس به حالت خلسه بود . . . . .

نسیم ملایم شبانگاهی چون ضربت ملایمی که مادر مهربان بچهره طفل خود میزد بصورت وی خورد و او را از بیخودی رهائی داد . برخاست و پنجره را بست و مدتی به حالت تفکر ایستاد . پس از آن پای دولا بچه رفت و جعبه ای را برداشت و در روشنی چراغ چند پاکت که سرانها گشوده بود ؛ بیرون آورد و از هر یک کاغذی بدر آورده شروع بخواندن کرد ، هنگام خواندن گاهی پرتو خرمی چون برقی که در ظلمات شب آشکار گردد ، در دیدگان او میدرخشید و بلا فاصله نابود میشد و حالت اندوهباری جای آنرا میگرفت . . . .

بیش از یک ساعت بخواندن گذشت که در خلال آن گاهی فرنگیس سر بروی دست میگذاشت و آهسته میگریست . پس از آنکه از خواندن مراسلات فارغ شد تمام آنها را دسته کرد و بوسیله کدبریت مفتعل ساخت و بگوشه بخاری انداخت ؛ با ملائمت شعله سیاه رنگ کاغذ را نگاه میکرد همینکه آخرین پاره کاغذ بسوخت و شعله آن خاموش شد . برخاست و جعبه را در دولا بچه گذاشت انگاه کمی فکر کرد سپس قلم و دوات را از طاقچه برداشت و پس از چند ثانیه بجای خود گذاشت اندکی دور اطاق راه رفت و دو ساره بر گشت ؛ قلم و دوات را برداشت و نشست ؛ پس از آنکه مدتی قلم را بدست داشت ، کاغذی را بدست دیگر گرفت و چند سطر بر روی آن نوشت پس از نوشتن بگاهی بکاغذ افکند و بلا درنگ آنرا پاره کرد . قلم را بپسرو انداخت و از جا برخاست باز هم مدتی در اطاق راه رفت ؛ یکی دو بار نزدیک بود سر او بدیوار بخورد ، گوئی آخر کار خسته شد که در گوشه ای نشست ، حرکات او بدیوانکان مینمود ؛ اضطراب و تشویشی سخت او را فرو گرفته بود ؛ تیرانست آرام نشیند ؛ دو باره از جای برخاست ؛ پاره کاغذی روی فرش اطاق دیده میشد ؛ گمان کرد از جعبه افتاده است ، خم شد و آنرا برداشت ؛ این شعر که نمونه ای از اولسار زهر آلود گویندگان

فارس زبانت بر روی آن ستاره کاغذ خوانده میشد  
هزار بار مرا مرگ به از این سختی است

برای مردم بد بخت مرگ خوشبختی است

از خواندن این شعر شراوی در دیدگان او چشتن کرد و آخرین تردید او رفع شد ، گویی این چند کلمه نیروی تازه ای بدو داد ، آرام بجای خود ایستاد ، دست بجیب برد و چاقوی کوچکی را بیرون آورد ، پدران خود را بالا برد و نرگ چاقو را بسینه گذاشت ارزش سختی او را فرو گرفت ، بی اختیار دست خود را فشار داد در همین وقت زنی که مادر خوانده او بود از بیرون اطاق صدا زد : فرنگیس ! ، فرنگیس ! ، ولی بجای جواب فریادی بگوش اورسید ، بدرون اطاق دوید : فرنگیس را دید که درخون میغلطید

- ۹۹ -

منزل دوم یکی از محلات دور دست شهر قرار گرفته و اطاق کارم در طبقه دوم است و پنجره های آن بکوچه باز میشود ، من این کوشه را برای منزل خویش انتخاب کرده ام تا از قیل و قال شهر دور و از آزارش کسان بر کنار باشم . روزگار کودکی من در آغوش سبزه ها و در زیر سایه درختان و کنار آبشار ها سپری شده و اکنون که دست روزگار با قامت شهر ناچارم کرده ، باز جایی را میجویم که آب و سبزه نزدیک باشد اهل باوقات وقتی از خواندن و نوشتن خسته میشوم پشت پنجره می نشیمن و از دور منظره کوه و صحرا را تماشا می کنم ، روز های بهار کشتزار اطراف شهر را که جویبارها از گوشه و کنار آن روان است مینگرم و از دیدن آن لذت میبرم ، صبحگاهان همینکه پرتو آفتاب بر روی سبزه ها میافتد شبنم را برنگ ها زیبا جلوه میدهد من چون عاشق دلداده ای که پس از روزگاری دراز بمشوق رسد و بر آن منظره دلربا نظر میکنم ، همینکه تابستان فرا میرسد ؛ روزها دهقانانی را که بدروین و گرد آوردن محصول خویش مشغولند می بینم و بر زندگانی ساده و آرام آنها حسرت میخورم ؛ هنگام پائیز ، درختانی را که با احترام خزان پوشش زرد بتن کرده اند و از دور چون توده طلا نظر میرسند مشاهده میکنم و از دیدن حرکات نامنظم برگهای نیم مرده که با زبجه باد پائیزی شده اند . غم و اندوه خود را فراموش میکنم ، در ارام زمستان و هیکل با عظمت کوه را از زیر برف همچون پیری سالخورده که مویش سفید شده باشد نظر میآورم و از مشاهده آن مسرور میشوم ؛ پدیده گونه بیشتر ساعات

یکساری من بدیدار جمال طبیعت میگذرد و دیروز نزدیک ظهر بود که شرح خود  
 کشتن فرنگیس را نوشتم و با آنکه سخت خرد داری میگردم باز از شدت  
 تاثیر اشکم جاری شد و صفحه را الوده ساخت همینکه از نوشتن فارغ شدم ،  
 اوراق دایمان را برگرد آوردم و برابر پنجره نشستم ، پس از آنکه مدتها آنرا  
 زیر و رو کردم ، کلم را برداشتم تا کلمه « انتهى » را در پایان بنویسم ،  
 در این موقع با همه دلشنگی و ملالتی که داشتم اندکی شاد شدم و بخود میگفتم  
 چه خوب شد این داستان غم انگیز پایان رسید و من از رنج نوشتن آسوده  
 شدم ، آنها که هیچوقت قلم بدست نگرفته اند از سختی این کار حیرت دارند  
 معلی است شما هم در شمار آنان باشید ولی این سخن از من بپذیرید و همیشه  
 خواننده باشید و بگذارید ، در شپهای تاریک اندم که شما در بزم حریفان سر  
 گرم نشسته و یا در بستر نرم بخواب شیرین فرو رفته اید دیگران روان خویش  
 را شعله چراغ سوزانند و نیروی جوانی را از نوک خامه صفحه ریزند و  
 عصاره مغز خود را برای شما بارمغان آرند ، اندرز مرا گوش گیرید و  
 هیچوقت بورس نویسندگی قلم بدست نگیرید که همیشه جولا نگاه شما چون صفحه  
 تکرار و روزگاران چون مرکب سیاه و سرشکانتان چون آب دیده قلم جاری  
 خواهد بود ؛ باری قلم را صفحه گذاشتم ، گویا روزگار نمیخواست من این  
 کلمه را بنویسم زیرا در همان وقت بسختی در را کوفتند ، من در این خانه  
 تنها هستم و پیره زنی که صاحب خانه است در اطاق خود خوابیده و کمتر سرو  
 میآید ، ناچار از جای برخاستم و از پلکان پایین رفتم ، در را کشود  
 و راش پست بود چند مراسله و یکی دو شماره مجله و روز نامه بمن داد ؛  
 باطاق کار خود برگشتم و پس از خواندن مراسلات ؛ یک شماره روز نامه را  
 که با پست شهری فرستاده بودند ؛ گشودم ، در صفحه اول این عنوان را  
 خواندم : « قتل هوشنگ » - دستگیری پرویز - خود کشی فرنگیس ، از خواندن  
 این کلمات بی اختیار تکان خوردم . در زیر این عنوان با معنای مرموز شرحی  
 نوشته بودند که عینا نقل میکنم

\* \* \*

در چند ماه اخیر حوادث مهمی در این شهر رخ داده که هر يك از آنها  
 خود قابل توجه است : گر چه اغلب حوادث در نظر ما ساده است و آن  
 با بی اعتنائی مینگریم ولی من معتقدم که در ماورای وقایع روزانه اسرار شکفت  
 انگیزی نهفته است که باستانی ، کشف آن پرداخت ، فرو رفتن در اسرار زندگی

و کشف رموز بکر در اطراف ما در میزند گذشته او آنکه ما به تفریح و سرگرمیست ، ما را با فلسفه حیات آشنا میسازد ما وقتی بصفحه ساعت مینگریم جز در عقربه و چند خط چیزی نمی بینیم و نمیدانیم در زیر این صفحه چه خبر است ؟ آنها کسی میتواند با سرار آن پی ببرد که صفحه را از پیش برداشته و ماورای آنرا نگاه کند ، انسان کالبدیست که بیش از دو متر اندازه ندارد ولی در درون این کالبد خائی اسرار حیرت آوری نهانست که تنها بقوه اندیشه شمع ای از آن کشف شده است ، بدینگونه من میگویم که بایستی تمام حوادث را بدیده دور بین نگرینست و باسرار آن پی برد . چند ماه پیش آن جوان ناکامی که هوشش خام داشت ، شبانه ساعت نا معلومی زندگی را بدورد گفت ، این پیش آمد مدنی ورد زبانها بود ولی بزودی فراموش شد و چندی پس از آن یکی از جوانان فاضل این شهر که پرویز نامیده میشد دیوانه شد و روزگاری دراز دور از شهر بسر برد و عاقبت خویش را بعنوان « قاتل » تسلیم مأمورین امنه کرد که از آنجا بکسر بهجس رفت ، این در روزه نیز حذر خود کشی دختری فرنگیس نام ، شهرت گرفته ، است این حوادث که در چند ماه رخ داده گر چه بظاهر بهم ارتباطی ندارد ولی بعقیده من ؛ سخت بهم پیوسته است و گذشته از این در پس این سه پرده که تا کنون از نظر ما گذشته اسراری وجود دارد که شما از تصور آن نیز نا توانید من در نتیجه تصادفی که ذکر آن لازم نیست بر شمع ای از این اسرار آگاهی یافته ام و اکنون مشغول ادامه تحقیقات خود هستم که پس از تکمیل آن همه را آگاه خواهم ساخت و بز امیدوارم کسانی که از این موضوع چیزی میدانند از رهبری من دریغ ندارند



پس از خواندن این مقاله مدتی فکر کردم و بجای کلمه « اشقی » چنین نوشتم « قسمت اول تمام شد » و سپس چنین اضافه کردم « قسمت دوم بزودی منتشر خواهد شد »



تاریخ

مختصر ایران

بقلم « سر پرسی سهایکس »

ترجمه آقای « سعادت نوری » با طرز شیوائی

ترجمه و تدوین گردیده و جدیداً از طبع

خارج و جلدی چهار ریال در تمام کتابخانه

ها بفروش میرسد. برای علاقه مندان بتاريخ

بی نهایت مفید است. معدودی باقی

است تا میتوانید در خرید

تسریع فرمائید



TITLE \_\_\_\_\_

**RULES:-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

